کلیات نظم ولا

مشتمل بر قصائد که بمدح اعلحضرت حضور پر نور بندگانعالی متعالی مدظلہ العالی
والی سلطنت آصفیہ بنظم آمدہ و غزلیات و قطعات تاریخ وغیرہ ذلک

نتیجۂ فکر

خان بہادر شمس العلماء نواب عزیز جنگ بہادر ولا تخلص

وظیفہ یاب حسن خدمت

مطبوعہ عزیز المطابع حیدرآباد دکن

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و نعت

بسم الله هر سخن بود حمد خدا	نعت احمد ز حمد او نیست جدا
مدح سلطان بشکر نعمت حمد است	شد حمد خدا ز مدح آصف پیدا

قصائد

بمدح آقای ولی النعمت اعلیٰ حضرت حضور پرنور بندگانعالی متعالی والی سلطنت آصفیه دام اقباله

من در شب زلف تو ندیدم خط لبرا	تا شمع رخت شانه نزد سنبل شب را
گر آبله پا بشکست آتش سفر کرد	جویای تو پروا نکند رنج و تعب را

قصائد

هر تشنه که جویای خمار نگه تست | از جوهر تیغ تو خورد آب عنب را
تیغ نگهت در حرم خاطر عشاق | دیدیم که بر طاق نهد پاس ادب را
تشبیب تو تطویل سخن را نه پسندد | پیچد بخم کاکل پرپیچ سبب را
هشدار که چشم سیه خوبان گرانست | جور تو بفریاد برد شکوه بلب را
محبوب بنام است ولقب آصف دوران | ق ترجیح بنامش نبود حسن لقب را
صیت لقبش گوش بدل دارد و نامش | در گوشهٔ دل جلوه دهد قدرت رب را
شاهیکه گرانباری لطفش بتقابل | پیوسته بیک پله نشاند جدواب را
ای خسرو اقلیم دکن آصف ذیجاه | ذات تو شرف داد حسب را ونسب را
محبوب ید اللهی وزین وجه گه جنگ | بر فتح تو نازست شجیعان عرب را
از مصحف روی تو عیان آتش و آبست | سیمای تو تفسیر کند حلم و غضب را
از شربت ذوق سخن آن لب جانبخش | بیمار تو پروا نکند حدت تب را
تا آینه را کرد رخت پشت بدیوار | آیینهٔ روی تو کشد عکس عجب را
صنعت بحقیقت نشود مد مقابل | رخسار تو جوهر شکند صنع حلب را

[1] تیغ در اینجا استعاره باشد از چشم یار ۱۲
[2] بطاق نهادن کنایه باشد از [illegible] ۱۲
[3] [illegible]
[4] [illegible]
[5] [illegible]
[6] تیغ [illegible] آتش و آب [illegible]
[7] [illegible]
[8] [illegible] باشد از عاشق ۱۲
[9] شجیعان [illegible] استعاره باشد از [illegible] ۱۲
[10] پشت بدیوار [illegible] باشد از حیران ۱۲
[11] جوهر شکستن یعنی زائل کردن جوهر باشد و از قبیل رنگ شکستن ۱۲
[12] از صنع حلب آیینه مراد است که صنعت خاص حلب است ۱۲

قصائد

در عهد تو تفتیش شود سلّهٔ جرائم
چشم عسس ملک تو داند نقب[51] را

حاجت بطبیبی نبرد شکوهٔ[52] بیمار
کو بر در رنجور کشاده ست مطب را

قدر تو چه دانند حریفان سخن ساز
جاهل چه کند منزلتی فنّ ادب را

تو طوطی شکّرشکن[53] باغ کلامی
حنظل خور هامون چه کشد ذوق رطب را

آواز گدا رونق دربار کریم است
لب بستن من شهرهٔ دهر شد و شغب را

پا مردی تو تا نزند[54] دست بدوشم
از دامن دولت نکشم دست طلب را

شادست ولا قدرشناس سخن من
داند دل غمدیدهٔ من قدر طرب را

از وسعت مضمون ثنا قافیه تنگ است
آن به که ردیفم بکشند حدّ ادب را

نطقم بزبان کرده ودیعت اثر دل
دستم بدعا عرضه دهد حسن طلب را

در حیّز حکم تو شود گنبد[55] گردان
در قبّهٔ ملک تو بود مسکن غبرا[56]

در ظلّ همایون تو آسوده شود خلق
زانسان که سر چتر[57] کشد سایهٔ رب را

هر سال بصفر گردش عمر تو ده چند
تا عقده همه سبحه کنند رشتهٔ[58] شب را

قصیدهٔ دوم بتقریب سالگرهٔ مبارک

پیر گردون خواست عمر رفته گیرد حساب — ذره‌ها شد عقد در تار شعاع آفتاب

در کهن سالی چو دریا دم زد از عهد شباب — صد گره افتاد اندر تار موج از حباب

تا صدف چون پای عمر خود شد لب کشا — بست از نیسان گره در رشتهٔ باران سحاب

قطرهٔ شبنم گره شد در رگ گلهای تر — تا نهان بود از چشم بلبلان عمر گلاب

رشتهٔ تاک از ثمر دارد گره اندر گره — تا شمارد مدت عمر سرور اندر شراب

عقد پروین را بسلک رشتهٔ شب در کشید — حلقهٔ گیسوی یارم بر رخ چون آفتاب

عقده حل شد مرا از غنچهٔ تنگ دهان — در کشاد کارها شد عقده هر دم کامیاب

شد ز تار مسطر خطش هویدا عقد خال — تا کتاب چهره‌اش گرداند اوراق نقاب

در گلوی عاشقان شد صد گره ضبط فغان — رشتهٔ آهم درون سینه شد تار رباب

زانکه اشک آتشینم ریخت در عشقش ز چشم — تار شمع دل شد از بی مایگی نقشی بر آب

عقد اشک ما گره گردید تار گریه را — تا ز روی مدت هجران بر اندازد نقاب

وعدهٔ وصل تو تا بندد قبا را از گره — رشتهٔ تار نفس بستیم بر انگشت جواب

قصائد

موم قائم کننده صاحب بهار عجم ذکر این بر لفظ تار کرده است ۱۲

گره بر بند قبا زدن مرادف رشته بر انگشت بستن ... بستن بقول بهار عجم چیزی را خواهند که فراموش نشود و در وقتش بیاد باشد رشته بر انگشت می زنند ۱۲

قصائد

دل گرفتار تو شد تا رشته را کردی در آب — از گره‌های کاکلش لغت ازینبود پیچ و تاب

وا کند هردم گره از رشتهٔ عمرم فلک — سلک دندانم بریزد انه ششی عجاب

طول عمر از حبس دم کردن کشاید عقده را — چون گره در رشتهٔ عمر شه عالی جناب

آن سکندر بخت آصف جاه دارا منزلت — آن سلیمان تخت زیب مسند غفران مآب

آصف سادس نظام الملک سلطان دکن — مهر محبوب علیخان خسرو گردون قباب

مایهٔ ناز نیاکان افضل از پیشینیان — بهتر از فغفور و خاقان برتر از افراسیاب

شد ز عهد میمنت مهدش زمانی بهره‌مند — از جهانبانیش می باشد جهانی بهره‌یاب

مطلع دیگر کنم روشن ز مهر صورتش — تا ز روی صبح اقبالش براندازم نقاب

مطلع ثانی

آب و تاب طلعتش روشن کند آتش در آب — عکس رویش شمع افروزد بفانوس حباب

صبح دولت را رخ تابان او مهر منیر — پرتو حسنش پی شام غریبان ماهتاب

ابر نیسان آب خجلت ریخت بر روی صدف — زانکه بار یدار سحاب دست او در خوش آب

حلم طبعش پرده پوش خشم پنهان لیش — برق خشمش امتزاجی آد آتش را بآب

جودت طبع و کاوش نکته‌دان و نکته سنج
قوت فکر رسایش نکته‌پرور نکته‌یاب

در بلاغت مدح صائب از کلامش فی‌المثل
در فصاحت ذوالله بر دانش ظهیر فاریاب

کار و بار مملکت از ذات او گیرد نظام
دار داد عقل جوان فکر رزین رای صواب

او بکار و کشت ملکش خوشه بندد دانه‌ها [51]
زابیار بهای او آبی [52] دود بر روی آب

حکم او در گردن دریا کشد زنجیر موج
فکر معقولش بپای دجله بندد بند آب [53]

مطلع ثالث

ای قوی شوکت گرامی منزلت کیوان جناب
وی فلک صولت قدر قدرت کرامت انتساب

در خط و خال تو باشد سورهٔ یوسف نهان
مصحف روی ترا شد سر توحسن تو قاب [54]

ناصر مذهب و ملت امیر المومنین
پیرو دین محمد حامی اهل کتاب

دادگستر معدلت پرور عدالت را پناه
ثانی نوشیروان فریادرس نصفت مآب

در دکن بنیاد عدالت رخنه‌های فتنه بست
طرح انصاف تو شد بهر مظالم سد باب

مستغیثان جهان را از سیاست چاره بخش
چاره جویان زمانرا عدل تو باشد نصاب [55]

صیت انصافت بهامون طرح آبادی فگند
تا ز دست معدلت شد خانهٔ ظالم خراب

قصائد

مستعمل میشود ... بنده عرض میکنم که در اصطلاح معاصرین هم نصاب به قانون قرار داده خاص است که برای جزئیات قانون قرار یافته مثل نصاب شهادت وغیره ۱۲۵

قصائد

نسخهٔ ملکت ضمیر خلق را دارد نگاه ... نیت فاسد کشد در بند قبل از ارتکاب

حفظ جان و مال ما از دولت بیدار تست ... کس نمی بیند ز بیداریت غفلت را بخواب

خانه جنگان را بدورت کشمکش باقی نماند ... دوست با دشمن بیک پیمانه می نوشد شراب

شوره پشتانرا ز قانونت سر تسلیم خم ... ظالمان دارند در ملک تو از جور اجتناب

ناتوانانرا بپامردی سراپا دستگیر ... قوت ریزد بضعف آسوده گردد مضطراب

مور با پیلی اگر دارد خیال همسری ... کبک را پیدا شود بال و پر صید عقاب

گر توانائی بدرگاه تو راهی می برد ... ناتوانی هم بدربار تو گردد باریاب

گر فلک نازد که مهرش ذره ها را پرورد ... از سحاب دست زربخش تو رنگ آفتاب

جبهه سایان درت داغ بلندان جبین ... سرفرازان بر زمین زین آستان مستطاب

آسمان از شوق پابوس تو در دل پیر ... برز بانش آیهٔ یا لیتنی کنت تراب

تا مثل شد هر کسی را بهر کاری ساختند ... کاردانی را بهر کاری نمودی انتخاب

سرکشن پرشاد را کردی یمین السلطنه ... ای سرت گردم که حسن انتخابت لاجواب

خلعت دستوریت سرتاقدم زیبای وست ... همچو تن بهر دوان چون لفظ و معنی از کتاب

قصائد

تابع فرمانست چون هر دو چشم اندر حضور — گوش بر حکم تو مانند صدا اندر غیاب

خانه‌اش آباد کو از در دل دارد خبر — تا بهم در دعا یا می کنیم او را خطاب

و اعلان کشورت مستغرق اندر کار خویش — تا صحاری گهت مستغنی از خوف عقاب

کس ندارد شکوه از فکر روزی در کهن — کس بعهد میمنت مهدت ندارد اضطراب

هر تنی را در سرا و حله کسب و کمال — هر کس از علم و هنر دارد بدورت اکتساب

حسن خدمتهای من نازد که کردم کارها — مدتی در خدمت بگذشت با صد آب و تاب

زانکه از ایام طفلی چاکر این دولتم — کسوت پیری پسند آمد مرا اندر شباب

چون شده با جمع خاطر خانه بگزیدم ولی — قسمتم دارد بجز حسن خدمت اجتناب

کارها بسیارم و در پیه بیکاران خموش — گوئیا بیکاره با کارم چو مرد اندر حساب

همی لافت زن که تنگ خود نمائی سر زدا — دست خود بگشاد دعائی ولت شد اشتاب

تا بسلک فائح البالان ترا آورده بخت — جز دعا چیزی دگر بهر تو ننماید صواب

بر گریبان سحر دست طلب باید کشید — تا اثر بخشد دعا در بارگاه مستجاب

یا اله العالمین بهر شه کون و مکان — ق — خالق ارض و سما بهر جناب بوتراب

مستجاب مفعول ... یعنی قبول کرده شده و صفت دعاست ...

قصائد

رشتهٔ عمر شه ما سبحهٔ دوران شود
تا که روز و شب کشند گوهر ز ماه و آفتاب

سایه گستر باد دائم بر سر یاران او
پرتوش کشند بر روی بدبینان نقاب

زانکه آب خضر را گویند آب مرده
باد اندر تازگی عمر روانش جوی آب

ای ترا اقبال با عمر تو باشد همعنان
بخت و دولت فتح و نصرت باد یا رب همرکاب

دوستانت را میسر باد هر دم نقل و جام
ز آتش شمشیر تو گردد دل دشمن کباب

بستر راحت نصیب جان نثاران تو باد
دشمن جانت پریشان حال گوید ترک خواب

بارور سایهٔ ات باد ولی عهدت مدام
دائما نخل تو در عالم نه بیند انقلاب

عقدهای تار عمرت باد بیرون از شمار
رشتهٔ عمر وزارت باد افزون از حساب

قصیدهٔ سوم بتقریب سالگرهٔ مبارکه

قطرهٔ اشکم ز چشم یار تا افتاده است
تا ز پروردن نظر بر دست و پا افتاده است

گوهر غلطان نشد از خاکساری پایمال
اشکم از چشمش نمیدانم چرا افتاده است

خلق میگوید که از دل هرچه از دیده رفت
تا چرا افتادش که اشک از چشم ما افتاده است

تار زلفی مصرع زلفت بدست آمد مرا
موشگافانرا مضامین پیش پا افتاده است

در کمندت کاش جان را نباید ناله کرد
از دست خویشتن اندر بلا افتاده است

چون حنا را با حنای دست گلگون یار دید
خون حنا ریختن اینجا روا افتاده است

شیشه در دست نگارین مینمود خون جگر
زاده خونریز در دست حنا افتاده است

فتنه ها گرد قفایش از سیه کاری حنا
چند مشکینی بدنبالش چرا افتاده است

تا خیال نیم خوابش چشم بند آمد مرا
مردم چشمم بچشم خواب وا افتاده است

دختر همسایه می ترسم که از راهم برد
این مثل ای تاک حسب حال ما افتاده است

دست آن بیگانه خو گلگون شد از خون دلم
بی وفا با سبز رنگی آشنا افتاده است

گر سگ کویش مرا بی بال و پر پنداشته است
استخوان من ز منقار هما افتاده است

از ته دل آه می خواهم که جستم دم شود
تا نفس را سوخت سوز من خلا افتاده است

در شب چند است چرا تاراج نشد نقد جان
چون بروز روشنم این ماجرا افتاده است

باطل است از آشنایان چشم یاری داشتن
اشک را بنگر که از چشمم جدا افتاده است

قلم نازک نقشش انداز تو نتواند کشید
زانکه هر عضو تو بس نازک ادا افتاده است

قصائد

قصائد

گلعذار ما مگر ستر از رخ او بر کشید
تا ز پرده در چمن بر دست و پا افتاده است

زخمه انگشت او تا ناخنم در سینه زد
تار آه بر بربط دل از صدا افتاده است

دلبرا دل بردی از حال دل کردی سؤال
جان ز اغماض تو در خوف و رجا افتاده است

تا گریبان وفا از دست خوبان پاره شد
خاطر عشاق را دامن ز پا افتاده است

تا ز بی مهری کشید او بر رخ روشن نقاب
پرده از روی کار مهر و ولا افتاده است

دوش شب صحبت برابروش گره اندر گره (ق)
چون گره بندان آن صحبت بر ملا افتاده است

زین گره صد عقده ام بگشود و حل مشکلات
زان هزاران عقده ها در کارها افتاده است

از سپهر سفله استغنای من بی وجه نیست
خسرو خوبان بحال این گدا افتاده است

ترک خوبان جهان گفتم بحب خسروی
زانکه محبوب علی مشکل کشا افتاده است

مطلع ثانی

کشتی بختم گر از ساحل جدا افتاده است
باک طوفان نیست شاهم ناخدا افتاده است

بنده درگاه شاهم خواجه اهل نیاز
زانکه از من حلقه در گوش وفا افتاده است

من بجز مولای خود کاری ندارم با کسی
کار من چندانکه کارش با خدا افتاده است

... فرمانبردار — حلقه در گوش وفا افتادن — کنایه باشد از فرمانبردار و محکوم شدن در وفا ۱۲

ای قوی شوکت قدر قدرت ترا زیبد لقب
حیلهٔ تدبیر از حکمت جدا افتاده است

ابر جودت پر کند دامان عالم از گهر
نیست جز دستت چه فیاضی که وا افتاده است

کس نگیرد نام حاتم فی المثل اندر جهان
صیت بذلت تا باقلیم عطا افتاده است

ذات پاکت مظهر رزق رسان و خاص صفات
ق قدرتت را اعتباری با قضا افتاده است

سید رزّاق مطلق رزق ما دام الحیات
آن کفایت بحکم دائما افتاده است

مطلع ثالث

خاکسارت را چه می پرسی کجا افتاده است
می ندانی همچو خاکی زیر پا افتاده است

نقش پایت بر سر فرشش قدم بوسیده است
مشت خاک ما ز بالای هوا افتاده است

من ز پا افتادم از افتادگیهایم مپرس
بر سرم شاها نمیدانی چها افتاده است

دانه های اشک من آورده در چشمم غبار
دیده را گردش برنگ آسیا افتاده است

آتش دل را خموشی در هوایت مشکل است
کآتش اندر دامن گل از صبا افتاده است

شد نگاه من پریشان از تجلای رخت
دیده را از زلف سیاهت رهنما افتاده است

یک نگاه لطف تو آسان کند مشکل مرا
من ندانم اینقدر مشکل چرا افتاده است

قصائد

دل ربائی می کند خلق تو با خلق خدا
جذبۂ الفت برنگ کهربا افتاده است

آرزو می مرده را جان میدهی از یک سخن
صد مسیحا در لب معجز نما افتاده است

فکر هر کس را بقدر همت او گفته اند
دست من تا دامن دولت رسا افتاده است

ای ولا بهر دعا پاشو که از حسن قبول
نعمت پیمان بدست التجا افتاده است

خسرو عالم الهی تا قیامت زنده باش
کین دعای نیک عین مدعا افتاده است

سایه گستر باد ذاتت بر سر عالم مدام
ظل حق زانسان که بر فرق هما افتاده است

باد دست هر قدم حاجت روای اهل علم
همچو دست من که پابند دعا افتاده است

رشتۂ عمر عدو کوتاه گردد هر نفس
صد گره اندر گلویش ای ولا افتاده است

قصیدۂ چہارم بتقریب سالگرۂ جوبلی

مژگان یار تا بدل عاشقان گرفت
بنیاد خانۂ دلم آب از سنان گرفت

بیدردی تو آب ز چشم فغان گرفت
بنگر که آتشی بدل ناتوان گرفت

از سیل گریه آب در آمد بروی کار
طبع روانم آب ز آب روان گرفت

قصائد

آب بروی کار آمدن بقول صاحب بحر عجم درست شدن کار ۱۲

آب گرفتن بقول (آصف اللغات) طراوت حاصل کردن ۱۲

آتش گرفتن چیزی سوخته شدن آن چیز (آصف اللغات)

آب از چشم کسی گرفتن (آصف اللغات)

آب گرفتن مکان ویران شدن آن (کذا فی ...)

گرفتن بمعنی تاثیر کردن

پا شدن در محاوره ... بمعنی برخاستن است

از بی نقابی تو سرم باخت عقل و هوش — بی پردگیست پردهٔ صبر از میان گرفت

از آتش جگر اثر دود آه ماست — پیراهن سپهر که رنگ دخان گرفت

بیمار عشق یافت ببالین چو کس یار — آیینه را بپیش لب ناتوان گرفت

تا در مقابل مژه اش ابروی زدم — آن ترک چشم تیر نگه در کمان گرفت

سودا گرفته سر زلف سیاه تست — این جنس کهنه ام که بهای گران گرفت

آب از گهر ببرد و صدف غوطه آب کرد — هر قطره اش که چشم من آب روان گرفت

او در خیالم آمد و آتش گرفت و رفت — در حیرتم که در دلم آتش چسان گرفت

او در کنار و شد کمر نازکش ز دست — دارم عجب کنار چسان از میان گرفت

تا خال هندوی تو بچشم جهان فتاد — چشم سیاه الفت هندوستان گرفت

مالیده برنگ حنا خون من بپای — بیا کی تو رنگ زروی بتان گرفت

سرو قد تو ز آتش بیخ سوخت همچنین — برشعله اش تدرو دلم آشیان گرفت

از اشک گرم عرضه دهم سوز دل مدام — تا شمع عشق پای درین دودمان گرفت

مژگان آفتاب بود در برابرش — باروی مهر پنجه زمژگان توان گرفت

قصائد

۱۵ ز سینه ام دل و از چهره رنگ میگیرد ۱۲ پا گرفتن بقول صاحب بحر عجم قیام و استقامت نمودن ۱۲ مژگان آفتاب بقول صاحب بحر عجم خطوط شعاع

صدگونه حسن اوست فزون با جمال تیغ — تا او حباب آینهٔ آسمان گرفت

خجلتی نداشت دل من ز جور چرخ — احوال من که قاصد نامهربان گرفت

تا چشم من بچشم طواف میان رسید — تا رنگاه حلقهٔ موی میان گرفت

کردم مگر بباده دلی دلبرش خطاب — در حیرتم که بر دل نازک چیان گرفت

از سیل اشک دیده من آب در میان است — عشقم اگرچه خانه بکوی بتان گرفت

آتش بخرمن دل من زد بسوخت پاک — در لحظه که آتش از این کاروان گرفت

گویند خواب خوش نزند رو بآفتاب — از دیده ام خیال تو خواب گران گرفت

در گلستان عشق سبق بردم از کلیم — پیراهنم ز بوی گل آتش بجان گرفت

خون حنا چکیده ز پایش بفرق من — ظالمش نگر که خون ز من بیجان گرفت

تشبیب در زمین غزل و سعی نداشت — فکر بلند من افق آسمان گرفت

برجسته مطلعی که سر از آسمان کشید — خورشید برج اوج دکن راتوان گرفت

مطلع ثانی

تمثال مملکت ز وجود تو جان گرفت — هر ناتوان ز عدل تو تاب و توان گرفت

قصائد

(۱) کلیم پنجاه و معنی دارد (۱) موسی کلیم الله و (۲) نام شاعر که مصرع دوم مال اوست ۱۲

قصائد

نازم برین که از مدد بخت کارساز / اطراف این دیار چنین حکمران گرفت

نازم که همت تو به سبکبالی جهان / بر گردن خود اینهمه بار گران گرفت

آن آصفی که قوت بازوی جلادتو / ملک دکن ز پنجهٔ صاحبقران گرفت

حسن تو آشکار خراج از چمن ستاند / چشم تو باج حسن ز نرگس نهان گرفت

رعنائی تو در همه گلشن مسلم است / تا قامت تو جزیه ز سرو روان گرفت

محبوب خلق و جان جهان شد لقب ترا / چشم زمانه در بغلت تنگ از آن گرفت

ز آب رخ تو چهرهٔ خورشید آب یافت / از تاب عارض تو مه آسمان گرفت

از رفعت تو چرخ برین سرنگون مدام / پشت دوتای پیر فلک خم از آن گرفت

نام آوری که صیت تو اندر زمین فتاد / آوازهٔ تو دائرهٔ آسمان گرفت

منت کش عطای تو دست طلب نماند / دستت چو عرصه را کف زرفشان گرفت

در شکر نعمت نبود طاقت سخن / تا منت تو اهل غرض را زبان گرفت

تا نقد جان بقیمت لطف تو برده ام / بازار نیکنامی ذاتت دکان گرفت

نصفت گری که شهرهٔ حکم سیاستش / آتش ز چشم نصفت نوشیروان گرفت

شاهین و کبک آب ز یک چشمه میخورد / این مملکت بذات تو امن و امان گرفت

چشم عدالت تو ز کمند نگاه خویش / آهوی شوره پشتی شیر ژیان گرفت

از نصفت تو خانهٔ بیداد شد سیاه / انصاف تو چراغ بدار الامان گرفت

کلک قضا شکست و عطارد مطیع تست / تا دست قدرت تو قلم در بنان گرفت

در انتقام عفو ضمیر تو چیره دست / با آنکه انتقام ز دشمن توان گرفت

نظم قلمرو تو بحسن صفا مدش / صد آفرین ز قیصر هندوستان گرفت

منصوبهٔ تو در ته مضمون رسد مدام / در انتظام کار تو بالا ازان گرفت

این کهنه رسم و راه تو آئین اکبریست / پیرایهٔ تو پرتو شاهنشهان گرفت

عهد مبارکت که دل ما بدست اوست / عهد وفا ز خلق برسم کیان گرفت

در حضرت تو گاه تکلم سروش غیب / از آفتاب دست به پیش دهان گرفت

از پیکر تو خلق درون تو آشکار / خشم نهان سبق ز نهان پیکران گرفت

بیداریت بچهرهٔ غفلت بریخت آب / تا خواب غفلت از همه عالم گران گرفت

هر ملت از شعار تو سنت کشیده است / هر مذهب از طریق تو فیض نهان گرفت

قصائد

قصائد

کار آگهان بکار تو صد آفرین کنند
هر خدمتی ز سلطنت کاردان گرفت

داری بکار و کشت رعایا تو سهمی
فکر خوش تو رخنه ز صد آبدان گرفت

او حصه نه خرمن دهقان نمی برد
جز مایهٔ قلیل خراجی گران گرفت

در ارتکاب جرم بدل اعتراف داشت
هر مجرمی که شحنهٔ او در گمان گرفت

صید افگنی که تار کمندش بیک نگاه
در عرصهٔ شکار و پیل دمان گرفت

رویین تنی که رستم ازو یافت بهره
افراسیاب پهلو ازین پهلوان گرفت

تا در عنان اوست سپید و سیاه خلق
پیری به رای یافت که بخت جوان گرفت

یکتا سخنوری که سند از کلام او
فکر سلیم و اشرف مازندران گرفت

سیماب شد کدورت دلهای خاص و عام
تا او بدست آینهٔ خاکیان گرفت

اقبال عرض را به تلطف خطاب کرد
انکار را بمهر خموشی زبان گرفت

او در بغل کشید و بیکرنگیش نواخت
تا بوی همدمی ز گل زعفران گرفت

دستور اعظمت به سپهر وزارتت
در آب و تاب نیر اعظم توان گرفت

او بی تکین حکم تو رخشنده جوهریست
کش در تلاش دست تو از بحر و کان گرفت

گل زعفران بوی همدمی یافت او را در بر خود کشید و بیکرنگی نواخت و این اشاره ایست بسوی رنگ زرد که نشان سلطنت آصفی است ۱۲

۵۵ مقصود شعر این است که به سپهر وزارت تو دستور اعظم ترا در آب و تاب نیر اعظم یعنی آفتاب توان قیاس کرد ۱۲

قصائد

در درگہت کہ گرگ فسون گر گرسنہ شد | نگذشتہ ساعتی بگلو استخوان گرفت

بگداخت ہمچو شمع ببارید اشک خون | آن مرد بی ادب کہ ترا بر زبان گرفت

تا دیو آسمان برخت برکشاد چشم | از کہکشان ز رعب تو خس در دہان گرفت

از حکم تو اگر سر مو انحراف کرد | یکسر بہر دو دست سر خود جہان گرفت

ہر خیر خواہ بہرہ ازین بارگہ ببرد | ہر دشمن تو منت ازین خاندان گرفت

در درگہت از انکہ برابر شدم بخاک | نام من اعتبار درین خاکدان گرفت

بر فرقدان اوج تفاخر بلند شد | فرقم کہ بوسہ از سر این آستان گرفت

نخلیکہ در محبت تو کاشتم بدل | شکر خدا کہ میوہ او استخوان گرفت

ہشدار ای ولا کہ فلک سیر فکر تو | از حد برون شد است و بپایان گرفت

در ساحتیکہ حد ادب درمیان فتاد | نتوان خلاف عقل رہ ہفتخوان گرفت

ہر نکتہ سنج بزم و امیر سخن شناس | لطف از قصیدہ و غزلت ناتوان گرفت

در خانہ گر کسست ترا اینقدر بسست | فکر تو شاد باش ز اہل زبان گرفت

خاموش ای ولا کہ کنون و سعدی نماند | گویائی تو در تہ دندان زبان گرفت

مقصود این است کہ او سکوت اختیار کردہ است و سعدی در زبان باقی نیست ۱۲

قصائد

بی وجه نیست چشم عطایش که گفته اند
باید ز دست یاری ارغوان گرفت

تا در زمانه عالمیان را صلا زنند
مدّاح شاه خلعت گوهرنشان گرفت

برخیز ای ولا که کنون وقت التجاست
باید کف دعا بسوی آسمان گرفت

ای خسرو خجسته خطای زبان نماند
حدّ ادب که دست مرا و زبان گرفت

عمر تو از حساب فزون باد در شمار
زانسان که خضر زندگی جاودان گرفت

اهل زمان ز نخل وجود تو برخورند
آدم صفت که میوه ز باغ جنان گرفت

ملک دکن ز عدل تو گیرد کرامتی
چون شهره که نصفت نوشیروان گرفت

در سایهٔ تو باد ولی عهد برقرار
فرقت چنانکه ظلّ خدای جهان گرفت

وان گره زند بگلوی عدوی تو
از هر گره که ابر و مه طلعتان گرفت

چهل ساله جشن عمر همایون شود ترا
جشنی که باده از خم پیشینیان گرفت

افزون شود مراتب جشن تو در حساب
از هر گره که رشتهٔ عمر روان گرفت

قصیدهٔ پنجم بتقریب سالگرهٔ مبارک

قصائد

سحاب چشم من از اشک طرب میبار و از مژگان
کشند تا آب و جاروبی بصحن درگه سلطان

چه چشم چشم امیدی که باشد آرزوی دل
چه اشکم قطرهٔ لولو - چه لولو - لولو غلطان

چه مژگان یک صف لشکر چه لشکر نیزه‌ها برسر
چه آب آبیکه در گوهر فتد از قطرهٔ نیسان

چه جاروبی که زو شد پنجهٔ خورشید منت کش
چه پنجه - پنجهٔ لاله - چه لاله پنجهٔ مرجان

چه صحنی صحن بستانی چه بستان صحن ایوانی
چه ایوان گنبد خضرا - چه گنبد - گنبد گردان

چه درگه - درگه اعظم که باشد مامن عالم
چه عالم - عالم دنیا - چه دنیا عالم امکان

چه سلطان سلطنت رانی جهاندار و جهانبانی
چه آصف جاه سلطانی چه آصف آصف دوران

سکندر جاه دارا فر نظام الملک نام او
بشوکت همسر قیصر بسطوت برتر از خاقان

جوان بخت و جوان دولت قوی همت غنی شوکت
فلک صولت عدو قدرت گرامی منزلت ذیشان

رئیس معدلت گستر جهانبان و جهان پرور
بعدل و داد سر تا سر سپهر عدل را شایان

مقال شکر منت ای ولا خوش لذتی دارم
مرا قند مکرر بخشش و دیگر مطلعی برخوان

مطلع ثانی

لب جان بخش و معجز نمای عالم امکان
بسیرت عیسی مریم بصورت یوسف کنعان

قصائد

کند تدبیر او تقدیر را وابستهٔ حکمش — قضا باشد رضا جویش قدر شد تابع فرمان

سخن گو نیکه نظم او بمیدان سخن گوئی — بچوگان فصاحت گوی سبقت برده از سحبان

ز ابر جود او بر فرق عالم آب زر بارد — ز آب دست او هر قطره باشد گوهر عمان

نماند بی خبر از حال ما در خواب شیرین هم — ز بیداریش روز و شام در چشمش بود یکسان

صدای دادخواهان از دهن بیرون نمی خیزد — که گوش بر صدای او کند هر مشکل آسان

ز بیداردلی برسنجد درد دلها را خبر دارد — بدرد دردمندان میشود همدردیش درمان

شود مهر فلک گردش سرش در حلقهٔ بینش — که ذات اوست و انجم ذره پرور مرکز جهان

بگاه رزمش از جلاد گردون الامان خیزد — کمندش آسمان گیرد سمندش آتشین جولان

بقوت سنگ بشناند بقلب بیژن و بهمن — بهمت آب می گیرد ز بیشش رستم و دستان

بطول ار نه بپیچیم مدحتش را مختصر گویم — عدیل همچو شاهی نیست در اقلیم هندستان

ولا حد ادب بگذار کین وقت دعا باشد — کمال مدحتش نبود دگر در حیطهٔ امکان

بصدق دل و دست التجا بر آسمان کن — ز درگاه خدا و ندو عالم تا دعا بستان

خداوندا نگهدارش بحق سرور عالم — طفیل حیدر کرار بو بکر و عمر عثمان

مه اقبال او تا ابد بر اوج مطلع دولت	بود خورشید ذاتش بر سپهر مملکت تابان
ولیعهدش بزیر سایهٔ او بارور بادا	نهال قامتش آبی خورد از چشمهٔ حیوان[۵۲]
عدوی شاه سرگردان[۵۴] شود در عرصهٔ عالم	بسان گردباد[۵۳] دشت همچون گوی از چوگان

ولی نعمت ما زنده باشی بر سر عالم
مرا تا نفس باشد ترا صرف گره بندان[۵۵]

قصیدهٔ ششم بتقریب سالگره مبارک

ای مطلع اشعار من ابریست بسیار آمده	وی شعلهٔ افکار من برق شرربار آمده
هر قطره اش مضمون تر روشن تر از آب گهر	مقبول گوش بهره ور چون دُرّ شهوار آمده
هر حرف و لفظ آفرین لفظش بمعنی دلنشین	زانسان که بهر آفرین لبها بگفتار آمده
مضمون رنگینی در و همرنگ گل در رنگ و بو	نطقم چو مرغ نغمه گو گوئی بگلزار آمده
آن نغمه مدح خسروی برجسته از آهنگ نوی	سازش زبان پهلوی با تار اشعار آمده
مدحت گر سلطان منم خاقانی خاقان منم	مداح عالیشان منم ممدوح سرکار آمده
سلطان چه سلطان آن[۵۶] خاقان چه خاقان من	در هفت اقلیم[۵۷] دکن نامش جهاندار آمده

قصائد

۵۱ بهار عجم یعنی سالگره مقصود ... گره بندان بقول صاحب ... بر آسمان برده ۱۲

۵۲ آب خوردن از چیزی بقول آصف اللغات سیراب شدن و متمتع یافتن از چیزی ... آب از چشمهٔ حیوان خوردن کنایه باشد از دائما متمتع بودن ۱۲

۵۳ گردباد بقول صاحب ... معاصرین عجم پریشان حال را گویند

۵۴ سرگردان در ...

۵۵ ... من صرف گره بندان ... آب گهر بقول آصف اللغات بمعنی حقیقی مراد ... گوهر ... باشد ۱۲

۵۶ ... بقول صاحب ...

۵۷ هفت اقلیم ... ۱۲

او آسمان و من زمین من چرخ و او عرش برین	من عرش و او کرسی نشین و ظل داد آمده
ای طوطی فکر و لاقند مکرر ده مرا	تا مطلع لذت فزا بینم به تکرار آمده

مطلع ثانی

از کثرت احسان او هر کس گرانبار آمده	وز جود بی پایان او حاتم سبکسار آمده
ارباب حاجت چون صدف صد گوهر مقصد بکف	تا دست جودش هر طرف ابر گهربار آمده
الوان نعمتها بهم بر سفرهٔ جود و کرم	حاتم ز خوانش بیش و کم یک ریزه بردار آمده
چرخ برین خاک درش ظل الٰهی بر سرش	خورشید گردون چاکرش شکل پرستار آمده
آزادگان دولتش پابند بند حکمتش	یعنی بدام الفتش دلها گرفتار آمده
او مرکز اعیان او ما حلقهٔ در گوشان او	دلها بلاگردان او مانند پرکار آمده
شد خواب غفلت از دکن هر کس بفکر علم و فن	کو هیچو بخت خویشتن پیوسته بیدار آمده
شاهی که باشد منتخب اندر شجیعان عرب	تا فتح جنگ او را لقب در روز پیکار آمده
بوسه در رکاب و فلک پیر اغلش فوج ملک	چون خسرو مایک بیک بر پشت رهوار آمده
تیغ سبک گرز گران در دست قهرش جانستان	گوید تهمتن الامان بیژن بزنهار آمده

قصائد

[illegible marginal annotations]

زربفت شاهی و پرش تاج کیانی بر سرش — پیچه هما برافسرش اورا سزاوار آمده

وان طرهٔ زرتار او بال هما را آبرو — چون پنجهٔ خور مو بمو بر طرف دستار آمده

خاقانیا در این زمین طرحت سپهر اولین — فکرم چو لولوی ثمین در بحر زخار آمده

بر مطلع طبعم نگر جفت هلال از آب زر — یک مطلع نو جلوه گر چون ابروی یار آمده

مطلع ثالث

زان رو که روشن صورتش مرآة انوار آمده — آیینه محو حیرتش چون نقش دیوار آمده

بر مصحف عارض ببین خط همچو آیات مبین — یارب چه مرآت است این روشن بزنگار آمده

ای واقف سر خفی نام تو محبوب علی — رویت سراپا منجلی از شغل واذکار آمده

آیینهٔ روی ترا داغیست مهری جلا — یا چهرهٔ خط بسته را خالی برخسار آمده

تاج شهی داری بسر هم دلق درویشی ببر — بی کبریت با فال و فر هم رنگ ابرار آمده

در عفو باشد لذتت وز انتقامی نفرتت — کز شرم عالی همتت بدبین نگونسار آمده

داری مصفا سینهٔ پنهان در و گنجینهٔ — گفتار تو آیینهٔ اسرار کردار آمده

از پنج نوبت شهرتت در چارسوی شش جهت — نه آسمان در قدرتت با هفت سیار آمده

هفت سیاره ترجمه سبعه سیاره است ۱۲

قصائد

بهر رفاه عالمی حکمت سراپا حکمی | ذاتت برنگ مهدی هر دم باشیار آمده
باشد یمین السلطنت دستور خاص دولتت | کو در اصول معدلت مرد خبردار آمده
دلهای خلق آباد ازو هر قوم و ملت شاد ازو | پابند عدل و داد ازو دست ستمگار آمده
آن افتخار ملک و دین کو در مهام آمد معین | در مهر الشش اولین همرنگ مختار آمده
وان حق پژوه بی ریا صدر عدالتهای ما | فخر از وجودش ملک را در عهده سرکار آمده
شد خانخانان چاکرت تیغی بکف فرمانبرت | کو در نظام لشکرت یار و مددگار آمده
برخوردم از هر مجلسی برخود ببالیدم بسی | در نظم مملکت هرکسی موزون بهر کار آمده
وابسته این دولتم منت پذیر عزتم | ذاتت ولی نعمتم نامم نمک خوار آمده
در مدح آصف بی شکی بنوشته ام از صد یکی | یعنی ز بسیار اندکی مشتی ز خروار آمده
او را بهر آنکو شده دو سرگشته گرد کو بکو | تا آفتاب عمر او دیدم بدیوار آمده
برخیزم اکنون ای ولا برآورم دست دعا | آثار صبحی بر سما اینک پدیدار آمده
یارب بکامش جاودان محفوظ دارش در امان | بهر حقوق بندگان ذاتش نگهدار آمده
یارب بمقصود دلش بکشای هر یک مشکلش | کاسان ز دست بازلش هر کار دشوار آمده

۵۹ مشکل کشادن یعنی آسان کردن دشواری مشکل

یارب بحق مصطفےٰ دلشاد دارش دائما | کو از پئے ہر بی نوا پیوستہ غمخوار آمده

یارب بحق پنجتن پاینده دارش در کہن
کز ذات او صد ہمچو من جان در تن زار آمده

ے مخفی مباد کہ درین مصرع یا اینکہ بعد لفظ تن کلمہ "را" محذوف گیریم یا (جان در تن زار) را اسم فاعل ترکیبی گیریم یعنی جان در تن زار دارنده ۱۲

قصائد

غزلیات ولا

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

دیوان

ای لوح جبین تو بسم الله عنوانها — وی وی جبین تو خوش مطلع دیوانها (۱)

آن عارض دلجویت یک صفحهٔ صد دیوان — یک شعر دو ابرویت بیت الغزل آنها

شد چین جبین مسطر تا چهره کتابی شد — وز عارض خط پرور نازل شده قرآنها

آن مصحف رویت تا جا کرد برحل خط — صد آیهٔ حسنت را خوانند مسلمانها

هر حرف تو مضمونی در حق زباندانان — هر لفظ تو موزونی از بهر سخندانها

یک نقطهٔ خالیت صد نکته کند پیدا — یک دانهٔ مشکینت روینده ریحانها

زلف تو کمند افگن بر کنگرهٔ دلها — بند تو به بند افگن مستوجب زندانها

از چهرهٔ تابانت تابی بدل عاشق
وز چاه زنخدانت آبی بزنخدانها

قند لب شیرینت شکّر شکن عالم
لعل نمک آگینت بشکسته نمکدانها

زلف تو به از سنبل چشم تو به از نرگس
وز عارض تو گل گل بشگفته گلستانها

آن زلف سمن بویت وان خال سیه رویت
یکجا زنگی و هندو ویت غارتگر ایمانها

افتاده براه تو صد مرد نبرد آئین
یک ترک نگاه تو برهم زن ترکانها

از ناوک چشمانت دلها همه تن پیکان
وز جنبش مژگانت نشتر برگ جانها

دلدادهٔ حسن تو سرگشته و آواره
آوارهٔ عشق تو در دشت و بیابانها

حسن تو فزون باشد از هر چه توان گفتن
وصف تو برون باشد از حیطهٔ امکانها

ای مردمک چشم رحمی بدل عاشق
صد نیزه مزن هر دم از یک صف مژگانها

از ترک دل آزاری جویای حقیقت شو
در مخزن دل داری گنجینهٔ عرفانها

در حمد خدا ایجان این طرفه غزل گفتم
نام تو بود جانان او خالق جانانها

در نظم سخن طبعم سلطان قلمرو شد
دیوان ولا باشد سر دفتر دیوانها

من نمیخواهم که یار من شود از من جدا
(۳) کین جدائی میکشد جان مرا از تن جدا

چاک دل را بخیه زد مژگانت از تار نگاه
رشتهٔ تو تا قیامت نشود از سوزن جدا

در فراقت گریه را تاریکی شب شد پسند
تا نه بینم آب چشم از دیدهٔ روشن جدا

این دل بی خانمان را کوی تو آمد وطن
در رهٔ شوقت دل مسکین شد از مسکن جدا

سنگدل آبی بریزد بر لبم در وقت نزع
آتش سوزد دلم کرد آب از آهن جدا

من نسازم یا دلت ای دوست دشمن آشنا
تا نسازی دل خود دوست از دشمن جدا

آرزوی مرده را جان می دهد لعل لبت
قامتت صد مرده را می سازد از مدفن جدا

بلبل شوریده قدر صحبت گل را ندانست
تا نکردش حلقهٔ صیاد از گلشن جدا

دامن از دستم کشیدی پای من بر جا نماند
تا بود دستم نه گردد دستم از دامن جدا

زلف پیچان تو پیچد عارض زرتاب را
تو نمیخواهی که باشد مار از مخزن جدا

ای ولا حال دل من کس نمیداند که چیست
غم جدا آهی جدا اشکم جدا شیون جدا

چکد آخر وفای دختر رز در بر مینا
(۴) وبال آورد خون ناحق رز بر سر مینا

دیوان

شفق شد شیشهٔ خوناب را آثار خونخواری | که خون شیشهٔ می بارد از رنگ احمر مینا

قبا از دست خود بر دست و پای سرکشان آخر | بریزد پنبه در گوشی بلائی بر سر مینا

سرور دل شود هر قطره اش ساغر بپیمانرا | چو آب باده رنگی ریزد از چشم تر مینا

بخواری سرنگون گشت و عرق میریزد از خجلت | کلاه افگند ساقی بر فلک چون از سر مینا

بهجر یار ز آب منجمد آتش فتد در جان | چو ریزد آفتاب می ز چرخ اخضر مینا

وجود دختر رز گوئی سبب شد قتل مادر را | عجب نبود کزین خصم پسر شد مادر مینا

لبالب گشته از خون کبوتر چشمهٔ ساغر | بجای ابر تر ریزد شفق از چنبر مینا

بطاقی بی پر و بال است و پروازی بدل دارد | شگفتی نیست گر از پنبه شد بال و پر مینا

بدور نرگس مستند پیران جهاندیده | چو مدهوشان میخانه بدور ساغر مینا

ولا گر چشم گلگونم شود با جام می همدم
دل پر خون من مثل حنا شد همسر مینا

(۴۲)

دست گلگون تو روشن کرد تا رنگ حنا | در دل خون گرم من بنهاد پا رنگ حنا

از شفق بندد حنا بر دست و پای خود فلک | تا ز دست نازکش گیرد هوا رنگ حنا

و صاحب بحر عجم مخصوص بنشان است چنانکه حنا مالیدن برای مردان ۱۲ هوا گرفتن بقول صاحب بحر عجم پرواز کردن ۱۲

دیوان

تا حنا همچون نگین جا کرد بر انگشت یار	می نهد یاقوت را بر کف حنا رنگ حنا
پای نگینش مگر بگذشته در سیر چمن	تازه جا برداشت رنگ لاله از رنگ حنا
سنگ خارا اگر خون حنا بخشیده است	تا بمعدن در دلش کرده است جا رنگ حنا
شد هوا بشگفته در گلشن ز رنگ روی یار	گوئیا کردند بر دست صبا رنگ حنا
خون ز خون ما و ز خود بر جبین مالیده است	تا نشد با قاتل او آشنا رنگ حنا
در طریق همرهی ثابت قدم افتاده است	می نماید بر زمین از نقش پا رنگ حنا
آب و رنگی در جهانش داد خون مادرش	تا بهنجا هد ز قاتل خون بها رنگ حنا
از نیاکانش که در راه وفا جان سوختند	سرخروئی یافت در رنگ وفا رنگ حنا
تا بهند آمد حنا رنگ نوی در بر گرفت	بوالعجب باشد که گرداند قبا رنگ حنا

دست خونریز مرا منکر کند از ارتکاب
خون انصافم بریزد ای ولا رنگ حنا

(۵)

اگر ارتنگ سازد مو قلم موی میانت را	تواند بست بر لوح عدم نقش دهانت را
چو ارقم میتوانم زد رقم وصف دهانت را	بدست آرم بجای خامه گر موی میانت را

۵۷ نقش بستن بقول صاحب بحر عجم تصویر کردن ۱۲ ۵۸ رقم تخلص استاذی مولوی محمد حسین خان شهیر بسخن مغفور است مصرع ثانی او را تضمین کرده ایم

بحدّ رفعتش رفتن نگاهم را بسی مشکل
فلک شد پردهٔ چشمم علوی آستانت را

بفکر موشگافان هیئتش از موی نازک تر
بکار من نیاید مو قلم نقش میانت را

ز موی شاعری مو قلم پیدا کند مانی
که تا بر لوح سطح می کشد نقش دهانت را

ز تابش می درخشد برق آبش آتشین یارا
لقب شد میغ آتش بار تیغ خونچکانت را

نگاه سرمگین چشمش فغان در سینه بنشاند
ز سنگ توتیا باشد فسان ناوک سنانت را

وفا نگذاشت ما را یکقدم از حدّ خود بیرون
ز چشمت گرچه همچو خواب دیدم پاسبانت را

بشمع عشق ذوقی می بری از رنج من واعظ
ازین لطف سخن مهر خموشی بد زبانت را

ز دست ناوک چشم تو جان بردن بسی مشکل
گره بر ابرو خمدار تو زه شد کمانت را

ولا منت پذیر تیغ چشم اوست سرتاپا
که آسمان می برد از گردنم بار امانت را

(٦)

عرق چشم ناتوان گردید پیراهن مرا
کسوت آبی بود همواره زیب تن مرا

حلقهٔ ماتم گریبان گشت در گردن مرا
چادر آب ست ز آب گریه‌ام دامن مرا

در دلم تا نفس سوزد بآئین چراغ
کلبهٔ احزان من بی شمع شد روشن مرا

---

٥ موشگاف - بقول بحر عجم مردم دقیقه‌رس و باریک‌بین ۱۲

٥ موی پیاله - بقول بهار درزی نازک که در چینی و کاسه افتد (الخ) و درینجا ست موی شاعر ۱۲

٥ جان بردن - بقول صاحب بحر عجم زندگانی کردن و سلامت ماندن و نجات یافتن (از مهلکه) ۱۲

٥ سرتاسر - بقول صاحب بحر عجم - همه و تمام ۱۲

٥ عرق - بقول صاحب بهار عجم بکسر اول و را یعنی خوی آمده (سلمان ساوجی) بیتش عکس عارضت هر دم که شمع از عرق ... در عرق ... ۱۲

٥ چادر آب - بقول صاحب بحر عجم آبشار ۱۲

لالہ داغ از گل زخمم دلم دارد بہار
در ہوای عشق نبود حاجت گلشن مرا

خلوتی در انجمن دارد دل من در حضور
شد سفر اندر وطن گرد تو گردیدن مرا

تا ز دست نقش پا و بید دست پایم چون اسیر
حلقۂ کاکل بود زنجیر در گردن مرا

اعتبار جلوۂ معشوق عین عاشقی است
از وجود من شد این از نہان روشن مرا

ضبط آہ از سینۂ من نالہ پیدا می کند
صبر دل گوید کہ خاموشی بود شیون مرا

دل بود منت پذیر ناتوانیہای خویش
ضعف من در کوچۂ جانان کند مسکن مرا

امتیاز دوزخ و جنت و اللہ نہان است
اختیاری نیست در اعمال من بر من مرا

بہم دارد رخ چون آفتابش آب و آتش را
(۲) گہ بر آتش نشاند آب و تابش آب و آتش را

ز چشم خاست سیل خون بجوش آب آتشگون
بہم آوردہ در مضمون جوابش آب و آتش را

اگر از آسمان تاک چینیم خوشۂ پروین
کند روشن بعالم آفتابش آب و آتش را

عرق ریزد سمند شوق در آتش عنانیہا
سوار عشق بیند در رکابش آب و آتش را

بیاض چہرہ اش از سرخی لب جدولی دارد
بیک شیرازہ می بندد کتابش آب و آتش را

دیوان

چو سوز ما شود گرم سخن با تر زبانیها | سراپا آب سازد التهابش آب و آتش را
سوال از آبرو کردم فگند آتش مرا در دل | دهد صلحی بهم طرز جوابش آب و آتش را
نگاه آبدار او بفرط خشم شد آتش | گرفته آب از چشمان عتابش آب و آتش را
بهم در پرده طبعش بود حلم و غضب پنهان | ببخشد امتزاج اینجا نقابش آب و آتش را
در آب منجمد چون آتش تر می دهد ساقی | بیک پیمانه میدارد شرابش آب و آتش را
بگیرم از جگر آبی کشایم آتشی از دل | کنم آباد در دیر خرابش آب و آتش را
نمی بینی که در لعل لبش آبست و هم آتش | بیک معدن نهد لعل خوشابش آب و آتش را
ز ابر چشم عاشق آب آتش رنگ میبارد | بهر یک قطره میدارد سحابش آب و آتش را
چو چینند قطره های خوی گرمی از رخ گلگون | بیک مینا فرو ریزد گلابش آب و آتش را

دل پرخون من سوزد ولا آبر آتش عشقش
نهان دارد به دل سوز کبابش آب و آتش را

(۸)

بتیغ ناز کشتی سرمه ترک شهلا را | چنان که از رگ اندیشه خون چکد ما را
بقامت تو بریدند جامهٔ نازت | که بر قبای تو نازست قد بالا را

این جامه را بقامت عنقا بریده اند مقصود اینست که قضا و قدر ناز را مخصوص کرده بهست تو و قد بالای تو ناز میکند بر ناز تو ۱۲

دو چشم ما صدف بحر خیز گوهر هاست
چه ناز بر صدف و گوهرست دریا را

مآل پنبه بگوشی بسر و بال آرد
که جوش باده خبر داد گوش مینا را

شود ز وصل مخالف جدائی عالم
چنانکه آهن سرد آب کرد خارا را

ز نقش پا اثر رهگذر نمود مرا
چو جای سرمه کشیدم غبار صحرا را

ز آب آتش آیینه می رود برباد
که خاک آب گهر گشت چشم بینا را

صفت بغرض چو دست اصل نام بلند
شنیده ام پر و بال ست بانگ عنقا را

بضبط گریه شکست اشک من بچشم امید
چنانکه ضبط فغان در دلم تمنا را

مغان ز جرعهٔ آب رزست دریاکش
که آفتاب کند خوشهٔ ثریا را

بشکل آب خماری ز خجلت آب کند
خمار دیدهٔ دریاکش تو صهبا را

وفور آب نهان کرد جوهر شمشیر
نقاب پرتو حسن ست روی زیبا را

مثل زنند که بالای طاعت است اضافت
چه نسبت ست بشمشاد سرو بالا را

صفای روی تو نقش مرا کند پیدا
ندیده دیدهٔ کس جوهر مجلی را

خوش ست وسعت مضمون باختصار بیان

دیوان

ولا بکوزه در آورده ایم دریا را

(۹)

قضا ذات ترا از دست قدرت آفرید اینجا | قدر اینجامه را بر قامت حسنت برید اینجا

کشاد کارها را عقده می بند و امید اینجا | که قفل غنچهٔ گل کرد از زر گل صد کلید اینجا

نهان از آتش حسنت نشد بخت سیاه من | بکار کاتب قدرت نخورد آب سپید اینجا

مرا صبح امید از شام وصلت کم نمی باشد | ببین هر شب شب قدر است و هم روز عید اینجا

بآب تیغ چشمش آب کرد آثار خونریزی | بجای لاله در دستار او رخت شهید اینجا

نوشتی نامه و منع جوابش مطلبی دارد | طبیعت تن زد و پیراهن کاغذ کشید اینجا

ز عکس تیره بختم خون انصافم کند دست | که همرنگ حنا دانسته خون شهید اینجا

ترا و یاد زلف خون گرمی او سرد مهریها | چو شمع سرنگون از بخت من آتش چکید اینجا

چراغ مرده را دامن زدن شد کشته را کشتن | چه تیغ ناز مالد آستین بسمل طپید اینجا

فغان سینهٔ من آب کرد آخر دل سختش | شرار آتش ما آب از آهن کشید اینجا

پر پروانه خورد از پرتو شمع رخت سیلی | چراغ از دیدهٔ عشاق [?] پرید اینجا

چو خضر از خار خار دشت پای من نخورد آتش | مرا آب بقائی از دهان گل چکید اینجا

دیوان

صبا بیخود شد از آتش نواییهای فریادم	چکید از گل عرق رنگ رخ بلبل پرید اینجا
زدم آتش بجان گفتی جهنم وای بیدردی	زبان شعلهٔ عشقت کشد هل من مزید اینجا

براه طرح استادان قدم سودن بسی مشکل
ولاخون گل من در بن ناخن سپید اینجا

ردیف بای عربی

(۱۰)

در باغ حسن از دهن گل چکیده آب	چون عندلیب در رگ جانم دویده آب
نظارهٔ نگاه تو هوش چشم ز سر برد	تا آب دیدهٔ تو مرا زد بدیده آب
غرق تحیرم که چسان از سرم گذشت	شمشیر آنکه تا کمر او رسیده آب
دانم که از خیال رخ آبدار او	زخم دلم ز جذب محبت کشیده آب
زان سنگدل که وعدهٔ وصلش گرفته‌ام	از آهن فراق دلم بر کشیده آب
سرسبزی خط لب جوی او کشاد	شام و سحر ز چاه زنخدان کشیده آب
زان آتشی که شعلهٔ او سر زد از دلم	سوزد مرا ز فرط حرارت بدیده آب
چشمم کز آب ریخت بوهم تغافلش	از پا کشیده موزه ولیکن ندیده آب

دیوان

آب دیده بقول بهار کنایه از اشک ۱۲

آب بر دیده زدن بقول بهار کنایه از بیدار و هوشیار ساختن

آب ندیده موزه از پا کشیده بقول آصف اللغات کنایه باشد از کسیکه بی آثار مصیبت در اندیشه آن مبتلا شود ۱۲

باشد ولا پیاله کش زهر چشم یار
گوئی دلش ز جام شهادت چشیده آب

(۱۱)

خون مینا ز لب یار بجوش ست امشب — شیشه از ناله قلقل بخروش ست امشب
چشم مست نظر باده فروش ست امشب — مستی واله او دشمن هوش ست امشب
چشمش افتاد مگر بر رخ روشن زین وجه — قمر از هاله خود خانه بدوش ست امشب
نقض پیمان بدل اوست بامید سحر — که بافسانه عاشق همه گوش ست امشب
کار واعظ کن و هشیار کنش ای ساقی — شیشه از غفلت خود پنبه بگوش ست امشب
هر که با من ز تو پرسید تو هم میدانیش — نیک دانم که چرا با تو خموش ست امشب
دی بآیین پریروز شکستی پیمان — می کشاید بعمل وعده دوش ست امشب
بی زبان کرده مرا زلف تو از سرگوشی — از بن گوش دلم حلقه بگوش ست امشب

غیر چشمک زدنت نیست که بیگانه ز من
با ولا پیش رخت مه وش بیهوش ست امشب

(۱۲)

عکس رخ تو مصر گردون آفتاب — سیارگان چو ذره مفتون آفتاب

دیوان

تا بد هر آنچه بر فلک از عکس وی تست | یعنی رخ تو خالق بیچون آفتاب
او کشتهٔ ز تیغ نگاهِ تو صد عجب | برگردن فلک ز شفق خون آفتاب
پیش تو آفتاب به دیوار حسن اوست | دارم خبر ز حال دگرگون آفتاب
شب تا سحر بهجر تو دانم که خون گریست | دیدم بصبح دیدهٔ پرخون آفتاب
یک جرعه نیست مستی دیک ذرّه فی خما | نازد فلک بساغر میگون آفتاب
از حاصل نقاب تو بگرید شرق و غرب | تلمیذ حکمت تو۔ فلاطون آفتاب
جز جلوهٔ نقاب تو یک ذرّه بیش نیست | تا بسته ام بروی تو مضمون آفتاب
روشن کند ز خلوت و جلوت اصول سیر | آمد شدِ تو۔ واضع قانون آفتاب

کرد او اشاره سوی تو از پنجهٔ خودم
باشد ولا بعشق تو ممنون آفتاب

(۱۳۴)

قطرهٔ اشکم اگر مثل گهر میدارد آب | در غلاف چشم او تیغ نظر میدارد آب
آن تن نازک بمهتاب آفتابی می شود | ماه کامل تاب او در دل بسر میدارد آب
مستیم از ساغر چشم ست آب باده رنگ | ترک مستت می نخورد و در جگر میدارد آب

دیوان

دیوان

آب و جارو لب من از مژگان کشم در راه عشق — گر بود چشمی که او از دور بر میدارد آب

از زرافشانی نباشد آب و تاب سبزه‌اش — باغبان قدرتش از آب زر میدارد آب

گریه سر کردم که یارم چشم خواباند زمن — نرگس آبی زد که چشم فتنه‌گر میدارد آب

پنبه بر داغم نهد چشم پرآب او ولی — هر زمان زخم دل عشاق بر میدارد آب

از حلاوت می برد دلهای عالم لعل او — طوطی شکرشکن زان در شکر میدارد آب

موبمو بندد میان طوف میان یار را — در میان منصوبه زرین کمر میدارد آب

آب حسن صافیش ما را گلوسوز آمده — تشنه را دایم گلوی خشک تر میدارد آب

هر که دارد ذوق مضمون در سخن آبش آید — زانکه از فکر والا هر شعر تر میدارد آب

(۱۴)

ماه من از عارض تابان چو بردارد نقاب — نعل در آتش کند پیش رخ خود آفتاب

گلعذارم گر سوی گلشن رود کاکل‌فشان — در هوای او دل سنبل خورد صد پیچ و تاب

گل بچیند چشم مخمورش اگر طرف چمن — شرم نرگس می کشد در چشم میل نیم‌خواب

تا بشوید از رخ تابان او گرد سفر — آسمان آورده است از چشمهٔ خورشید آب

(چشم کشیدن) میل نیم خواب در چشم کشند یعنی بخسپد و چشم را نیم بند کند یا از نیم خوابی چشم خود را نابینا کرده است ۱۲

من بصد خون جگر آباد کردم خانه را | آتش عشق تو در یک لحظه بنمودش خراب
من ز دل بیرون نکردم یک خدنگ چشم او | تا شکل شد دوستان دارند اندر دل حباب
من هوا جوی تو با چشم دیده ام جویای تست | آب در جویم نباشد چون روان گردی چو آب
تا مرا الله نظر گردید یک رنگی ز تو | در خیال روی تو چشمم بریزد خون ناب

تا عرق از جسم او شد عنبر افشان ای ولا
در نمی ارزد بآبی موجهٔ عطر و گلاب

دیوان

(۱۵)

نرگس مست ترا گفتند تا جام شراب | چرخ مینا می کشد از ساغرت کام شراب
از لب خاصان سرو خمش بستان باد و او | حلت جام پر از می حرمت عام شراب
تا بچشمت فتنه ها را چاشت می آید پسند | چشم مخمور ا کتفا کرد است بر شام شراب
پنبه در آغاز از مینا شکستن غم نخورد | باده را با پنبه می چینند انجام شراب
گوش هوش باده جویان بر صدای قلقل است | انتظاری می کشم ساقی به پیغام شراب
از خیال خام پختن خامی منعم نماند | پخته می سازد جنون را آتش خام شراب
در رگ و پی شد بجوش خون اثر لب داده را | چون گدا بر کام خود آورد ابرام شراب

یا چیزی دیگر را بلب خود رسانده است

جوش خون شیشه گردش بند تار آهنین
پنبه در گوشی فگندش تنگ در دام شراب

آتش سیال را آب منجمد شد نوش جان
گرچه آب شر در ریزد نه هر در کام شراب

دور ساغر نشکند از چشم میگونت خمار
آب می گویند مخموران بابهام شراب

دخت رز را دل کشی از خون مینا دلکش
ساقیا گر بسته امروز احرام شراب

کف کند از جوش تا روی عرقناک تو دید
آب حسرت شد گره از چشم در کام شراب

اختلاط فتنه سنجان طفل را از جاده برد
شد نصیب باده پیما لغزش گام شراب

نشهٔ او در سر ما مثل خون بر گردن است
همچو آب آتشین می ترسم از نام شراب

آتش افروزد بعالم آبرو ریزد بخلق
صورت تیغ دو دم خونابه آشام شراب

ناخدا ترسان ز راه آب در آتش زند
کشتی می بیخبر دارد ز انجام شراب

جام از مینا بچیند لب ز ساغر می کشد
در کشاکش آب شد بیهات گلفام شراب

چو سنگ محتسب شد بیگناهان را سزا
ای ولا بر گردن میناست الزام شراب

ردیف بای فارسی

در شب قدر زینهار مخسپ (۱۶) حرمت او نگاهدار مخسپ

از پس روزها رسید شبی گرچه خوابست درکنار مخسپ

بر شب زلف یار تکیه مکن چشم تیغی ست آبدار مخسپ

جان من خواب بیخودی مرگست شب بجان تو زنده دار مخسپ

لشکر خواب را شبیخون زن همچو مردان کارزار مخسپ

بخت خوابیده را خجسته بگیر دولت خفته ناپکار مخسپ

خوفناک است خوابناکی ما خواب تیغ است ناگوار مخسپ

خون خوابیده را نهفته مگیر مثل تیغی است در کنار مخسپ

هر کبابی که در نمک خوابد زیر دندانست دلفگار مخسپ

ره خوابیده در سفر ستم است عزم منزل بیا دوار مخسپ

رایت از خواب فتنه برپا کرد فتنه خوابد زهوشیار مخسپ

پینکی به ز پشت خوابیدن از سبک خوابیت چه کار مخسپ

سبزه را خواب پائمال کند خواب نرگس نگاهدار مخسپ

دیوان

خواب در آفتاب رو نه برد
خفته را خفته کی کند بیدار

در نظر دار روی یار مخسپ
من نه چشم توای نگار مخسپ

از وِلا یک نصیحت صائب
دل آگاه گوش دار مخسپ

ردیف تای فوقانی

(۱۷)
گلشن تخلیق رنگ باغبان قدرت است
شاخ گل در عالم گلشن نشان قدرت است

از نسیم قدرتش بینی هوای در چمن
حسن تاثیرش بهار بوستان قدرت است

طائر جان می شود دستانسرا در باغ تن
نغمهٔ دلسوز او هم از زبان قدرت است

دانه را از خاکساری شد نشیمن در زمین
نونهالش را سرش بر آسمان قدرت است

تاک بر روی زمین مانند دریا می رود
سیل آب اندر تنش آب روان قدرت است

دختر رز جان بتن از خون ما دریافته
حرمت و حلت همه رمز نهان قدرت است

حمد خالق را اگر نوک زبانم ای وِلا
در بهارستان چو سوسن ترجمان قدرت است

دیوان

(۱۸)

دل شیفتۂ جمال یار است — آتش در جان و بیقرار است
از لطف نہان مگر قراری — باید کہ طپیدن آشکار است
شمشیر بکش کہ جسم و جانم — از گوشۂ ابروت فگار است
صد آرزوم شکستہ در دل — بر من چہ جفای روزگار است
از ریزش آب چشم شبنم — صحرای فراق لالہ زار است
بلبل ز حزین دہد نویدی — فصل گل و موسم بہار است
بوی بمشام جانم آمد — از طرۂ او کہ مشکبار است
ای نرگس چشم یار جامی — جانم بہ صعوبت خمار است
ای مرغ سحر نفس فروکش — یک لحظہ کہ انتظار یار است

بر خیز و لالہ آب در جو است
جان در تن و یار در کنار است

(۱۹)

شاہنشہ خوبان جہان بر سر جنگ است — سد دل دیوانۂ ما بستۂ لنگ است
یک تہلکہ بر پاست مرا در صف مژگان — تا تیر بدست ستم شاہ شنگ است

سد بقول بہار بالفتح و تشدید دیوار و فارسیان بالفظ بستن استعمال این کردہ اند (صائب سے) بہر خاموشی سدہ کردم رخنۂ دل را اگر این سد بہ سر کوہ می بود سکندر ...

دیوان

جان بردنش آسان نبود باخته[52] جانرا
کان ترک شکاریست همه تن بسته خدنگ است

مشکل نبود پنجه[53] چون ترکش آن شوخ
بر غاله بیچاره ما پیش پلنگ است

شاهین نگه را که ز چشم تو برون جست
هر لحظه شکار دل عشاق بچنگ است

برکش ز شکار دل بیتاب عنان را
در حلقه زلف تو مگر آهو[54] لنگ است

بیدردی تو ناله فرو خوردنم[55] آموخت
نالیدن ما گوش ترا نغمه چنگ است

مشکل نبود دست ز جان شستنم[56] ای یار
هشدار که رفتن بسر کوی تو ننگ است

زین بیش نباشد به ولا وسعت مضمون
در بحر چو زمین فکر مرا قافیه تنگ است

(۳۰)

بدیده سرمه من خاک آستانه تست
بیا بخانه چشمم که خانه خانه تست

بغمزه چله بیفشان[57] کمان ابرو را
شکار خاطر عشاق بر نشانه تست

تو آتشین رخ حسنی و شعلات جانسوز
زبان سرخ تو یک آتشین زبانه تست

پرستش تو مرا قشقه بر جبین کردست
عجب مدار اثر خال هندوانه تست

نگاه من سر مو از خط تو سر[58] نکشید
دلم چو زلف تو امید وار شانه تست

بشکل آینه حیرانیم شگفت مدار | که در نگاه خیالم نگارخانهٔ تست
دلم ربود و تنم سوخت جان من بگداخت | ستمگرا اینهمه یک شمّه از فسانهٔ تست
هر آنکه از لب شیرین تو کوهکن گفتی | دلم تصدّق الطاف خسروانهٔ تست
ز آب و خال رخت جان گرفته ام ای یار | ببین که در تن من جان ز آب و دانهٔ تست
تفو بروی تو بادای زمانهٔ بیدرد | صد آرزوی دل زار آپگانهٔ تست

سمند طبع و آواره نورد جولانیست
ز زلف تو اثر ضرب تازیانهٔ تست

(۲۱)

بالش تسکین و راحت بر بساط خاک نیست | دور امن و عافیت در گردش افلاک نیست
فتنه ها گر در خفای آن بت چالاک نیست | تا چه باشد پیش چشم ما دلش بیباک نیست
ما ز جور مادر فرزندکش غافل نیم | آبروی دختر رز جز به پور تاک نیست
گریهٔ خون تو آثار شهادت آب کرد | قاتل محزون ما جز دیدهٔ سفّاک نیست
پردهٔ رویت چرا پروانهٔ دل را بسوخت | شمع را پیراهن فانوس آتشناک نیست
نقش سیرت چشم ظاهربین نمیداند که چیست | عکس صورت شاهد آیینهٔ ادراک نیست

دیوان

نشئهٔ چشمش دل رنجور عاشق را کشت — گرچه بهر زهر مینا حاجت تریاک نیست

شعله گیرد از صفای قلب سوز اندرون — آتش عشق تو محتاج خس و خاشاک نیست

صید دل در آشیان خود بپر و پا می زند — بند زلف نازنینان حلقهٔ فتراک نیست

جز به شست و شوی فطرت دستگیر صفا — دامن هر کس که از آلودگیها پاک نیست

زاب آهن تر نشد چشمم زره در قتلگاه — دیدهٔ بیدرد از رنج و الم نمناک نیست

تخم الفت در زمین دل به بی آبی نسوخت — راست میگویند ابر دیدها امساک نیست

اشک من از چشم یار افتاد یاران بنگرید — قطرهٔ آبی هم از جور بتان بیباک نیست

قفل روزی کشایش نیست جز مفتاح صبر — پارسا را آله افطار جز مسواک نیست

نیست از چاک دل عاشق حسینا نه خبر — زانکه اندر دامن خورشید عالم چاک نیست

گردش چشمش زند دوری بکام عاشقان
ای فدا زینجهت هم از گردش افلاک نیست

(۲۲)

دل من گر بدست دلربا نیست — بدستم اختیار من چرا نیست

گرت سیل سرشکم رهنما نیست — چرا در دیدهٔ ما نقش پا نیست

دو چشمم رهبرت گم کرده راهم | که نقش پا بر آبی دیده پا نیست
نگاه ناز کم از جاده ام برد | که در نقش قدم رنگ حنا نیست
غبار آرد به چشم دانهٔ اشک | که گوید گردش چشم آسیا نیست
اگر دل را به دل راهی نبود است | چرا از ضمیرت در خفا نیست
نقابت پردهٔ چشم جهان است | نگاهی نیست کو محو لقا نیست
بخونم پنجه تر کردن بحل شد | اگر قتل حنا را خونبها نیست
نگارم پا شد و افتادم از پا | دلم از جا شد و عقلم بجا نیست
مکش ز آیینه حیرانی که پیش است | صفا روی صفا صورت نما نیست
کشند دل ناله ها در یاد وصلت | فغان از سینه ام یکدم جدا نیست
حجاب دست من برزد نقابش | خدا داند که تاثیر دعا نیست
وجود آبروی ز آتش عشق | ببین جز مشت خاکی بر هوا نیست

شود نازل بجان موشگافان
ولا از نقش بلای آسمانی نیست

([illegible])

جلوهٔ حسن تو تا زلف ترا کاکل شکست
مار بر پیچید و خاری در دل سنبل شکست

گل بشکل بلبلی بنشست بر شاخ گلی
گلعذار از دست نازکش چون گل شکست

چون بگلگشت چمن آب از دهان گل چکید
نغمهٔ جانسوز او آوازهٔ بلبل شکست

جام مست یار تا گردید لبریز نگاه
در دل آب هنجه را آرزوی دل شکست

باز چشم را بود تار نگاه هم پای بند
جست از دستم ولی از بند پا چنگل شکست

در خموشی لعل او گل را بشکل غنچه کرد
غنچهٔ گل بر دهانش بوسه ها گل گل شکست

نم بروی عارض یار آبرو بخش گلاب
زآب و تاب او بچشم خلق رنگ گل شکست

ای ولا در سینه ام چون آه پیچیدن گرفت
در گلوی شیشهٔ می نالهٔ قلقل شکست

([illegible])

حسن تو آبروی دل زار برده است
از صدمهٔ لبش لم ز دهان آب خورده است

ستم که در پیالهٔ چشم ز اشک خون
پر آب آتشیکه در آب فسرده است

از ضبط گریه چاک دل من شد آب زد
اشکم شکست دیده لبی آب برده است

تخم محبت تو بدل کاشت جان من
کشت امل ز خون جگر آب خورده است

تا قامت تو سرو روان شد دل نزار — صد آرزو بعالم بالا سپرده است

از چشمت آب یافت دلم هم نگاه تو — شاهین و کبک آب بیک چشمه خورده است

اشک روان بدیدهٔ ما آب زندگیست — آب خضر بچشم خرد آب مرده است

بیمهری تو یک سر مو لغزشم نداد — جانم قدم براه محبت فشرده است

صبر و خرد ز دست ولا شد براه عشق
جانان کسی بحال دلش پی نبرده است

(۲۵)

بوالهوس کاخ تمنا در هوس آباد بست — او هوا اندر گره بست و گره بر باد بست

ظالم از منع فغانم چون ره فریاد بست — گوییا بر روی من درهای عدل و داد بست

صانع قدرت چو نقش عالم ایجاد بست — بر رخ یارم ز چشمش نقش حرف صاد بست

پرتو قدرت بشکل ماه نو داوش فروغ — نقش ابروی تو چون از مو قلم بهزاد بست

جان فدای آبدار چشم جان افروز من — جوهرش نقش مرا در دیدهٔ جلاد بست

مرغ جان افتاد دست خود بدام زلف یار — غفلت خویش از چه رو بر گردن صیاد بست

در دبستان ازل مشق سخن کردم رغیب — طوطیم آیینه بر پیشانی استاد بست

دیوان

بخیهٔ چاک دلم ننمود از تار نگاه — رشتهٔ بر انگشت مژگان گرچه بهر یاد بست

بندهٔ زلف تو (سنبل) سر همی پیچد ز حکم — تهمتی بر روی زبان سوسن آزاد بست

از لب شیرین نگر ذوقی زبان تیشه یافت — تا بجوی شیر خون تارک فرهاد بست

تشنهٔ او پیش تیغش دم نزد در گاه قتل — خون عاشق لاله بر غازهٔ جلاد بست

تا نگردد گلفشم بر خاطر نازک گران — گریهٔ من تازگی بر صورت ناشاد بست

آبیان را خوش حرام شیر ماهی پیش نیست — هر که بهر آشنایان خنجر فولاد بست

زآتش رو رخ دری بر روی کشاید تا بحشر — آنکه بر جوی علی آب از ره بیداد بست

در شب عقد نکاح دخت رز با پور تاک — ریش بابا سهره بر عارض داماد بست

حکم ضبط گریه اش منصوبهٔ پوشیده داشت — خانهٔ صبر دلم را آب بر بنیاد بست

(۲۶)

بگفتم صورتت نا آشنا نیست — ز روی خشم می گوید چرا نیست

بگفتم جان من جانم فدا نیست — بگفتا جان تو بر من فدا نیست

بسر گفتم مرا کاری بفرمای — بگفتا از من سر و کاری ترا نیست

دیوان

دیوان

چه می پرسی ز بیدل آرزو را / که تو دلداری و در دل چها نیست

مریض عشق را درد تو دارو ست / مرض منت کش دست شفا نیست

دل پژمردهٔ ما رنجه کردی / ندانی کشته را کشتن روا نیست

شکر خندی بلب در دل فسونها / بنام ایزد که در آئین ما نیست

نواز بیگانه می پرسی خود از من / باندازی که غیرت آشنا نیست

خجل از چشمهٔ خضر تو عیسی / که اعجاز مسیحا را بقا نیست

ز حال خاکساران تهیدست / چه میدانی نگاهت زیر پا نیست

روی دامن کشان دلهای ما چاک / چه چیز است این اگر تیغ ادا نیست

شب وصل از جفا پیمان شکستی / عفاک الله که این شرط وفا نیست

گرفت آوازه‌ات اطراف عالم / چه می پرسی کجا هست و کجا نیست

ببوی کاکلت سنبل نهال است / رهین منت دست صبا نیست

مآل آه مظلومان چه داند / کسی کو در دلش خوف خدا نیست

دهانت در وجود آرد عدم را / دم هستی ز دست و گو نیا نیست

دیوان

کلام را فروغ از مهر معنی است
ولا منت کش ما و شما نیست

(۲۷)

نقش پای رهروان فکر استاد من است | آنکه می گیرد سبق طبع خداداد من است
دولت کسب کمال نیست میراث کسی | جوهر ایران کنون در حیدرآباد من است
پایهٔ فکرم زمین شعر را کرد آسمان | این جگر کاوی که دارم سنگ بنیاد من است
عکس پیدا از لوح مزار دیده ام | نقش خونریزیکه در چشم ست جلاد من است
هرچه رحم از دل برد آئین بیدادش ست | آنچه رحم آرد بدل انداز فریاد من است
هر که یک را صد کند آن حلقهٔ زلف دوتاست | آنکه صد را یک کشد ابرام صیاد من است
خاطرت برگ حنا از سنگ دل سائیده ام | آتشی از سنگ رویانیدن ایجاد من است
زانچنین جانم بنا شد ترک چشمت را خبر | جوهر شمشیر او از اصل فولاد من است
چون پری بندان کنم صد راز پنهان آشکار | شیشهٔ دل مسکن عکس پریزاد من است

عارض از زلفت بچون من سیه پوشد چرا
حسن تعلیل ولا مصداق ایراد من است

ردیف ثای مثلثه

(۲۸)

عقل در عشق تو رفت از جا عبث — تا شدم بر عارضت شیدا عبث

خنده ات نبود بحال ما عبث — گریهٔ عشاق گردد تا عبث

سیل اشک دیده ام از جاده برد — داشتم چشمی ز نقش پا عبث

یک نگاهت سوی گلشن مشکل است — چشم دارد نرگس شهلا عبث

از طراوت ریخت چشمم همچو اشک — آه گرم از سینه شد بالا عبث

عاشقش را شمع رو پروا نکرد — سوختم چون شمع سرتا پا عبث

بی وفا بر خاستی مانند حشر — مردم اینک وعدهٔ فردا عبث

لاله را همدرد داغش نیست کس — سوخت از داغم دل خود را عبث

پای رفتن نیست جورش را ببین — گو بدم افتاده اینجا عبث

سر نمی پیچد ز فرمانت والا
نیست جور کاکلت الا عبث

ردیف جیم عربی

دیوان

(۳۹)

شهرت لعل تو نبود به بدخشان محتاج
شد بیاقوت لبت سرخی رمّان محتاج

اشکم از غفلت چشم بزمین افتاد است
باشد این طفل که خود سر بنگهبان محتاج

دل کلفت زده ام خوگر حرمان شده است
شکر الحمد کنون نیست بارمان محتاج

در زنخدان تو چاهیست ز رویت آبی
سبزهٔ عارض تو نیست بباران محتاج

سبب درد دل غمزده بی دردی اوست
جگر پر ریش بمرهم نیست بدرمان محتاج

صدف دیدهٔ ما گوهر تر میبارد
بارک الله که او نیست بنیسان محتاج

زانکه لعل نمکینت بجهان شور فگند
نبود ملح ملاحت بنمکدان محتاج

قدر معشوق فزود است ز عشق عاشق
من نه گویم که بود خسرو خوبان محتاج

شده مشهور خلائق سر اوراق جهان
طبعزاد تو والا نیست بدیوان محتاج

ردیف جیم فارسی

(۴۰)

روی لب جان بخش تو شد آب بقا هیچ
پیشت نتواند که کند دست قضا هیچ

از حکم خدا زنده کند عیسی مریم
با لعل تو اعجاز مسیحا بخدا هیچ

دیوان

ای نور نظر نیست بدور تو سکونی | وی عهد شکن نیست بعهد تو وفا هیچ
ای خانه برانداز دلم دست جفایت | نگذاشت بمن جز ادب و صبر و رضا هیچ
دل باختهٔ دست طلب ابغل کرد | آثار اجابت نه نماید به دعا هیچ
ای خسرو خوبان ببرم شکوه نه بر لفت | گوشی نه نهی حیف بر آواز گدا هیچ
احسان تو کرده است مرا حلقه بگوشت | باید مگر از دست دلم جز بدعا هیچ
گردید هر آنکو به جفای تو سزاوار | او را نبود دغدغهٔ روز جزا هیچ

گفتند لبیبی که چه در طرح غزلها
امّا چو شود روکش اشعار ولا هیچ

ردیف حای حطی

(۳۱)

برزده چون آفتاب سر ز گریبان صبح | پیش تو کرد روکش نقاب شرم ز دامان صبح
جوش جنون از تو نیست گر بدل جان صبح | راست بفرما که چیست چاک گریبان صبح
آینهٔ حیرت است از رخ تو آفتاب | سرمه کش حیرت است دیدهٔ حیران صبح
مهر دولت آفتاب دید شب اندر بخواب | داد بشکرش جواب از لب خندان صبح

(سعدی در بوستان ع) ۱۲

۵۵ نقاب کردن بمعنی نقاب بر روکردن و مخفی کردن، در بهار بر لفظ نقاب ذکر استعمال این با لفظ کردن کرده ۱۲

۵۶ مهر دیرینی بمعنی محبت مستعمل ۱۲

دیوان

گریهٔ شب اشک من غیر کند خنده زن	گر دگل اندر چمن شبنم گریان صبح
کینه چسان یافت باره در دل پر نور یا	زانکه نگیرد قرار گرد بدامان صبح
در جگر آفتاب چون بود پیچ و تاب	پیش تو نقشی بر آب آتش سوزان صبح
مطبخ خور را که ز آتش شام و سحر	شام تو قرص قمر مهر بود نان صبح
چشم من از انتظار شد همه شب اشکبار	از گهر آبدار پر شده دامان صبح
پنجه خور را شتاب کرد بچوگان خطاب	بر در خت زآفتاب گوی بمیدان صبح
مهر به پشت نهفت در گل خورشید و گفت	کین گل دیگر شگفت در چمنستان صبح
ضبط فغان چون بتی داشت دلم کلفتی	ق سینهٔ من دولتی یافت ز فیضان صبح
ضبط فغان در کنار ناله زدم بار یا	بر در زکف اختیار مرغ خوش الحان صبح

مرهم زخمت دلا می به پسند دولا
بخیه ندارد روا چاک گریبان صبح

ردیف خاے معجمه

نیست هرگز نگهم بر رخ جانان گستاخ	(۴۲)	همچو آیینه نماید رخ حیران گستاخ

خون دل چون نخورم زانکه شد از بوسهٔ دل — رنگ پان برلب آن لعل بدخشان گستاخ

هندوی خال تو بر مصحف رخ جا کرده است — کافری شد بخدا پیش مسلمان گستاخ

کور بختی است همچشمی او لاف زند — همچو نرگس نبود کس بگلستان گستاخ

دانهٔ خال تو بر آتش رویت خاموش — همه تن سوخت نشد همچو سپندان گستاخ

بنگر ای سرو که دیده که زند تیر بدل — چشم لطف تو نموده است بدبان گستاخ

بوسه بر لعل تو زد تنگ کشد پیش بغل — نیست کس بیشتر از شانه باسجان گستاخ

چشم من گریهٔ خون از چه نسازد که ترا — بوسه زد ساغر می برلب خندان گستاخ

بوسه بر بوسه زند شور بعالم فگند — طرفه خاموشی او کرده به قلیان گستاخ

ست و قمری چه بود نسبت گویا نطق — سرو شد همسر آن سرو خرامان گستاخ

قطع کرده زبان تا ببریده سرش — گشت با شمع رخش شمع شبستان گستاخ

بی رضای تو نخواهد که برآید زدلم — بی ادب نیست هوس نی بود ارمان گستاخ

دست در دامن لف تو زد از وحشت دل — شد مگر چشم من از خواب پریشان گستاخ

خال بی مایه کند بررخ او دعوت حسن — مور گویند که شد پیش سلیمان گستاخ

صاحب بحکم خواب ... و خوابه بیقراری ۱۲۰

دعوی همسری کاکل و رخ چشم خطش	می کند سنبل و گل نرگس و ریحان گستاخ
بسته بر سلسله پا زند و چشم زلف	بندی عشق تو گردیده بندان گستاخ

ازادب پا بسر کوی تو ننهاد دلا
تا نگویند باو نکته پسندان گستاخ

ردیف دال مهمله

دود آه از نفس سوخته جان برخیزد	شعله از دامن آتش نفسان برخیزد
ضبط آهم بزند آتش عشقت بجان	نیست پاکی که دگر شور و فغان برخیزد
گر ز چشم سیهت فتنه بپا شد چه عجب	فتنه از عربده تیره دلان برخیزد
دام زلفت بکشد بی گنهان را در بند	زین سیه کاری او امن و امان برخیزد
سوز او چون بدل آزاری ما بسته کمر	آتش سینه ما داده میان برخیزد
فاش میخواستمت راز نهانی گفتن	شرط انصاف نبود اینکه نهان برخیزد
نقش فریاد دلم چون نه نشیند بدلش	دل صد پاره من از سر جان برخیزد
خاک بر لب چو نشستم بدر او چون خاک	پی بربادی من ذیل فشان برخیزد

دیوان

دیوان

نگهم بر رخ جانان چو زمین بنشیند — تا ز خاکم خط سبز لب آن بر خیزد

تیغ ابروش ولا در بر جان بنشاند
با امیدیکه ز ناخن ز میان بر خیزد

(۳۲)

یار چون آیینه مهرش به پیشانی کند — مطلع فکر مرا چون صبح نورانی کند

کاکل شمع رخش را چون عنبر افشانی کند — تیره بخت خاطرم رفع پریشانی کند

بی نقابی تا جبین صاف او دارد پسند — خاطر من صورت آیینه حیرانی کند

از نیام چشم چون بیرون کشی تیغ نگاه — سینه ام شکل سپر دل را نگهبانی کند

عکس رویت تا قدم در خانه چشمم نهاد — یک صف مژگان من استاده دربانی کند

شد ز خال هندوی تو بت پرستی آشکار — می ندانم از چه دعوای مسلمانی کند

از زبان زلف تو دانسته ام طول فراق — عاشقت زین وجه دعوای باندانی کند

باز چشمت دانه خال ترا دارد نگاه — در چراگاه حسنت گرگ چوپانی کند

حرف او آویزه گردد بگوش [illegible] — از زبان دلدار من چون گوهر افشانی کند

تا برون رفتی ز چشمم شد در و غم بیقرار — طفل اشکم را نگه گهواره جنبانی کند

دیوان

در حریم کعبهٔ جان بسته‌ام احرام عشق — تا تن بیجان من از خویش قربانی کند
مشکل سخت است دامنگیر احوالم که یا — فکر جان من نمیدارد تن آسانی کند

در رکابش می رود مضمون رنگین سخن
اشهب فکر ولا چون عزم جولانی کند

(۲۴۵)

شنیدیم مهر تابان بر سپهر چارمین باشد — الهی این چه خورشیدی که بالای زمین باشد
گریبانت هلال و چهره‌ات خورشید را ماند — ندیدیم ماه را این گونه با مهری قرین باشد
گشاد خاطر جانان کشاید بخت عاشق را — گره در کارم افتد گر بابروی تو چین باشد
بسوز انتظارت از نگه پیوده دام راحت — مژه را آبله در پا ز اشک آتشین باشد
خیال کشتنم داری بدل از گوشهٔ ابرو — سر عکس خاطرت پیوسته پیدا بر جبین باشد
به تیغ ابروی او آنگه که بیری مشکلی نبود — چو دست از جان شیرین شستنم آسان چنین باشد
نگاهم دیده و دانسته ساید تیر چشمت را — بچشم آن که از ابرو کمانی در کمین باشد
ز دل بیرون نکردم ناوک مژگان چشمت را — بلی بر همت مردانه‌ام صد آفرین باشد
نگاه یار چشمم آب از یک چشمه می نوشد — کز آن آبی برو میدارد آبی اندرین باشد

ولا گر همنشین یار شد روشن شود آبش
مثال عاشق و معشوق دو لای نگین باشد

۱۴۱

عارض تابان یار من مرا بیتاب کرد
آب روی او دلم را ماهی بی آب کرد

می کند قطع نظر از من به بیداری نگه
آبگیری تیغ چشمت را کسی در خواب کرد

بندهٔ لب تشنهٔ حسن گلو سوز ترا
تا توان باید ز آب آتشین سیراب کرد

گر مریض عشق را از آبگردش چاره نیست
آبگردانی توان چون حلقهٔ گرداب کرد

بیقراریهای جانم ای فلک بیوجه نیست
این دل صد پاره را مه پاره سیماب کرد

اشک باریدن بچشم عالمی قدرم شکست
ضبط اشکم لولوی چشم مرا نایاب کرد

آب شد آخر دلت چون ابر باریدن گرفت
برق آه آتشینم بین که سنگی آب کرد

آب عارض را بود رنگی ز تاب طره ات
جمع اضداد اینچنین رویت آبی تاب کرد

از سر زلف تو باشد پای پیچیدن محال
طالعم در بند از زنجیر پیچ و تاب کرد

شد تولایت ولا را مایهٔ عز و وقار
حلقه در گوشی مرا مستغنی از القاب کرد

دیوان

در پرده اگر چشمش بر من نظری دارد | جانم ز نگاه او در دل اثری دارد

از مهر دلت روشن شد خاطر تاریکم | این خانه به آن منزل پوشیده دری دارد

بر آئینه چشمت آبی بزن از مژگان | کین غرقهٔ حیرانی عزم سفری دارد

بر چاک دلم ایجان رنجیده مشو هرگز | کز آه جگر دوزم او بخیه گری دارد

گر دانهٔ خال او از زلف کشد دامی | مرغ دل آزادم هم بال و پری دارد

شد دیدهٔ من آگه از موی میان او | کز تار نگاه من نازک کمری دارد

در خاک بهشت کردم صد دانهٔ اشک خود | تا نخل مراد من چشم ثمری دارد

از تیغ تو آب از من زنهار مگیر ایجان | یک شعلهٔ آه من حکم سپری دارد

برخیز و الا بنگر شب را که چه می زاید

گویند شب فرقت آخر سحری دارد

(۳۸)

غنچه بر روی تو چون چشم تماشا وا کند | رنگ گل مانند بلبل بال و پر پیدا کند

هوش هم از سر میرود چون یادش آید در دلم | نقش اگر بر دل نشیند فتنه ها برپا کند

بحر اگر لولو کند صد قطرهٔ اشک سحاب | قطره های چشم گوهر بار من دریا کند

دیوان

از زبان بستن نشد اخفای از اندرون
سر بسر چین جبینت حال دل افشا کند

گرمی بازار حسنت می کند نقصان عقل
تا دل زلف عروس از کاکلت سودا کند

آتش روز ار کند بر پنجهٔ خورشید ناز
دست گلگون تو اعجاز ید بیضا کند

حرمت می را سبب شد حلت خون عنب
خون ناحق دختر رز را اگر رسوا کند

هر که در بازار دنیا روز و شب آتش فروخت
نرخ عصیان را بامید کرم بالا کند

ای والا از بیوفا چشم وفا هرگز مدار
حسن او با او چه کرد آخر که او با ما کند

تا قفل زبان غنچه وا شد
پیغمبر حکم او صبا شد

بلبل به هوای گل قدم زد
تا بویش همدم هوا شد

نام آور شد هر آنکه نامش
مداح پیمبر خدا شد

محبوب خدائی و دو عالم
قربان رخت بیک ادا شد

جان را به نگارخانهٔ دل
تمثال رخش خدانما شد

معشوق چنین ندیده ام کو
عاشق را طالب رضا شد

دیوان

دارم به محبّتش خلوصی
زین وجه تخلّص ولا شد

(۱۴۰)

مرا نظارهٔ حسن خویش حاصل اگر گردد — ز شمشیر نگاه تیز او قطع نظر گردد

حریفان باده در کام‌اند و ما را در دهن آبی — ببین در ساغر چشم و دلم خون جگر گردد

ز عکس طالعش پیداست در آیینهٔ گردون — مه کامل بشکل هاله‌اش گرد کمر گردد

حریر یک نگاه او شود خفتان عشاقش — نهنگ ابروش از گردنم همواره بر گردد

نگاهش می برآرد آب ز آتش تشنه کامان را — که از حسن گلوسوزش لب عشاق تر گردد

نمی خواهم ز دل آتش کشودن در شب فرقت — سحر سوزد دعای صبحگاهی بی اثر گردد

چه دود آه من پیچد محیط گنبد خضرا — بنای اعتدال عالمی یکروز بر گردد

بشرح آتش عشقم نمی خواهم تر زبان بودن — که از گفتار گرمم شعلهٔ او تیز تر گردد

ز آب عارض او آتش رخ بس کشته هر دم — نه بینی لعل را آتش ز آبش شعله ور گردد

ولا چو بنده را یابنده می نامند در عالم
خوشا عاشق که اندر جستجویش در بدر گردد

دیوان

دیوان

۲۱

دلبرانرا طلب عاشق جانباز نماند / عاشقانرا هوس دلبر طناز نماند

تار چنگ نفس من ز صدا افتادست / بربط سینه شکستست که آواز نماند

ناخن ناله من پرده دل را بدرید / سینه از نغمه بی پرده نوا ساز نماند

زاب تیغ نگهت دست ز جان شستن به / نفس سوخته را مونس دمساز نماند

قصه زلف تو بس طول کشیدست بس است / حلقه بزم ترا طاقت ایجاز نماند

بسته ام نقش تو در آینه چشم چنان / که به نقاش ازل حاجت پرداز نماند

کشته تیغ نگاه تو دگر جان نبرد / به مسیحا نفسان قوت اعجاز نماند

عنکبوت نظرم تار کشیدست اینجا / مگس خال ترا مهلت پرواز نماند

پای بندست بشاهین نظر تار نگاه / بی سبب او ز شکار دل من باز نماند

دوش در خواب من آن نور نگه آمد و رفت / حیف در خواب گران دیده من باز نماند

آهوی دیده ام از سبزه خط رم نخورد / زانکه چشم تو ز مستی قدر انداز نماند

قفس سینه ز چشمت نگران دل ماست / کبک را دغدغه چنگل شهباز نماند

نقش پای تو مرا برد بمنزل آسان / لله الحمد که حاجت به تگ و تاز نماند

پای بند - رشته که بر پای باز بندند - صاحبان تحقیق - به تحقیق لفظ سیاق ذکر این کرده اند (بحیات)

تگ و تاز - بقول صاحب بحر عجم مراد ... تگاپو ... تاختن و دویدن و جست و جو کردن ۱۲

نغمهٔ فکر والا غلغله افگند بپارس
هندیان را هوس بلبل شیراز نماند

(۴۲)

تیغ ز سر درگذشت و رتن من جان نماند
آب چو از سر گذشت بیم ز طوفان نماند

حلقهٔ زلف رسا سلسله بند و بپا
این دل آشفته را حاجت زندان نماند

عشوه زن فتنه گر دست منه بر کمر
ناز ترا یک نظر در دلم ارمان نماند

دیده ام آشفته خواب زلف ترا پیچ و تاب
از رخ چون آفتاب خواب پریشان نماند

شادی وصل تو چیست چاره بجز مرگ نیست
وصل و فراقت یکیست چون به تنم جان نماند

مصرع پیچیده را شانه شود موشگاف
آب بر آتش مبار زلف تو پیچان نماند

آینه سیمای من آینه داری بدست
عکس تو صورت نه بست چشم تو حیران نماند

لشکر غم را شکست لشکر مژگان یار
از مژه آبدار آب به پیکان نماند

خال پرست ترا قشقه بود بر جبین
مصحف رو بیت ببین حافظ ایمان نماند

گردش چشمت زند دور بکام والا
حلقه بگوش ترا باک ز دوران نماند

دیوان

بلبل شیراز

خط تیغ نگہت حکم قضائی باشد (۲۴۳) تابع حکم تو راضی برضائی باشد

عارض از زلف نهفت است چو خورشید بابر سجده را مرد کش قبله نمائی باشد

رهزن چشم تو دل برد و نرفتم بتپش بی سبب چشم بدنبال چرائی باشد

مه و خورشید چه باشند چه پیدا شد بفلک عارضت شام و سحر کام روائی باشد

کشتنم به که بود مرده پسندی بجهت خون بفتوای خیال تو روائی باشد

بحر اشکم بزمین در شد و جوشش بفلک دامن او ز سمک تا بسمائی باشد

تا بود دست مرا دست ز دامن نکشم وعدهٔ وصل ترا پا بهوائی باشد

قامت اوست قیامت که اگر برخیزد فتنه خیزد و بجهان حشر بپائی باشد

ندهد دل که ز کوی تو روم جای دگر تا نپرسی که رفیق تو کجائی باشد

نکند یاد دل افسرده چنین بیدردی هر کرا در دل او خوف خدائی باشد

گر بود مشتی پیچیده بزلفت چه عجب مصرع ریخته ز فکر رسائی باشد

خصم را که ز بیدردی او شد عارض نوشداروی لب یار دوائی باشد

تا نگیرم اثری پای نه پیچم قدمی در گریبان سحر دست دعائی باشد

ف آب سبیل ـ بقول صاحب ... اللغات آب و تف کہ بی عوض ... از ان انتفاع کنند ۱۲

ف وعدہ شب دربیان ـ بقول بہار وعدہ کہ امروز کنند و فردا وفا نمایند (الخ) وعدہ شب

ف عقدہ درکار افتادن ـ بقول بہار کنایہ از بند شدن کار ـ بیان شد ۱۲

ف عقدہ کشا ـ بقول بہار چیزی کہ بدان عقدہ کشادہ شود ـ بمعنی عوض کنم کہ اسم فاعل ترکیبی ہم یعنی کسیکہ عقدہ حل کند ۱۲

ف مقصود این ہست کہ والّا در شب ہجر گوشش بصدا یعنی گوش خود بر صدا و منتظر صدائی باشد ہر گاہ او در خواب والّا می آید صدای پای او در گوش دلہا میرسد و والّا از صدای پایش بیداری میشود ۱۲

زاب تیغ نگہت در رہ عشق آب سبیل
ہر کہ سیراب شود از شہدا می باشد

وعدہ شب بیان داد و سحر باز گرفت
بنگر آیا کہ ہمین شرط وفا می باشد

عقدہ درکار فتد از گرہ ناصیہ اش
ناخن ابروا و عقدہ کشا می باشد

او بخواب آید و خوابی برد از چشم والّا
در شب ہجر کہ گوشش بصدا می باشد

دیوان

(۲۴۴)

دور چشمت پرتوی بر حلقۂ گرداب زد
موج دریا و منشی بر شمع عالمتاب زد

شب بیاد چشم او چون خون جام آید بجوش
ترک مخمورم شبیخون بر سپاہ خواب زد

بیقراریہای من از سینہ ام شد آشکار
روکش آئینہ تف بر عارض سیماب زد

یک سر مو کاکلت بر آتشین عارض نسوخت
موی آتش دیدہ از زلف تو پیچ و تاب زد

ناخنت در دل شکست اما صدائی بر نخاست
سختی تار رگ جان خندہ بر مضراب زد

گریہ ام در ساعت رخصت شگون بد نداد
عاشق زار تو بر آئینۂ چشم آب زد

مطلع رویت کواکب را سکون بخشد بر ارض
گردش چشم تو خط بر دور اصطرلاب زد

خاک ما در کوی جانان قلب ماہیت گرفت
از غبار ما سر خورشید گردون تاب زد

[illegible]

چارهٔ درد دل از بیچارگی سازد والا
گریهٔ مستانه ام بر آتش دل آب زد

خالق حسن چو بر طور تجلّی میکرد — (۲۵) دل آتش زده از دور تماشا می کرد
بتصوّر چو دلم نقش تو پیدا می کرد — عکس چشمت اثری بر دل شیدا می کرد
گر نمیبود دلم را بدل او راهی — بچه ره نقش ضمیرم بدلش جا می کرد
پر نمانیکه دل او بدلم داشت رهی — گاه بیگاه خیالم بدلش جا می کرد
بر ضعیفان کرم پایه بلندان حسن است — مور بنگر که سلیمانش مدارا می کرد
گر ز نیسان خبر از گوهر خود می گرفت — حاصل گریهٔ ما دعوی دریا می کرد
او ندانست که وجه مرضم بیدردیست — ورنه از درد دل خویش مداوا می کرد
بندهٔ مهر تو یک ذرّه سر از حکم نتافت — خشمت الحمد که حسن تو دوبالا می کرد
بلبل فکرت من زمزمه سنج غزل است — گوش گل نغمه پسند است تقاضا می کرد

سخن فکر والا قند مکرّر دارد
مطلع تازه چه خوش بود که انشا میکرد

دیوان

(۲۶۳)

طالعش چشم بر عنائی بالا می کرد — او نگاهی بسوی عالم بالا می کرد

می ندانی که عیان را چه بیان شد مشکل — دل نهان داشت چه چیزی که هویدا می کرد

دلبرم از دل سوزان من آگاه نبود — ورنه حاشا عجبی بر ید بیضا می کرد

ضبط آهم نه پی سوز جگر را بیرون — کز زمین تا سر گردون ته و بالا می کرد

ره نورد تو که باشد که بهم کرد سفر — خیمهٔ آبله در راه تو بر پا می کرد

چشم من در شب وصل از مه عارض بگرد — که قمر شانه بزلف شب یلدا می کرد

رنگ هجران زده ام بر رخ پیمان وصال — بیوفا وعدهٔ امروز بفردا می کرد

می نشد دست تو گلگون اگر از چیدن اشک — گریهٔ من نه مرا پیش تو رسوا می کرد

آب می یافت بر آتش که نیم بندهٔ عشق — ظالم از تیغ زبان کشت و خدا را می کرد

او گره وعده نهان گفت که انشاء الله — شرط پیمان اثر نقض هویدا می کرد

ای ولا زنده نشد آرزوی مردهٔ دل

گرچه او دعوی اعجاز مسیحا می کرد

(۲۶۴)

بحسن یاد تو ارباب ذکر خاموشند — بیاد حسن تو خوبان ز خود فراموشند

دیوان

دیوان

بلاکشان تو چون جام گرچه خاموشند — ولی چو شیشهٔ سربسته در تب و جوشند

ز سبزی خط لب طوطیان چمن پوشند — سمن بران چمن بی‌خزان در آغوشند

صبا به نکهت زلف تو پا بزنجیر است — عنادل از رخ گلگون چمن فراموشند

ترانهٔ تو نشیمن بگوش گل کرد است — که بلبلان چمن نقش پرده گوشند

بدامنم نرسد گرد اعتبار وفا — بتان بمصحف عارض اگر قبا پوشند

چه تشنگان تماشای چشم خونخوارت — که آب تیغ تو چون آب خضر می‌نوشند

عجب مدار که کشتی بخشک می‌رانند — بکوی یار کسانیکه خانه بر دوشند

صفای روی تو از روکشان محو لقاست — که نقش زیور آیینهٔ بنا گوشند

بحیرتم که چنان بگرم بازاری — متاع خود بزر قلب از چه بفروشند

شکار خاطر ما بر نشانهٔ نظر است — غنیمت است که خوبان ز زهد فراموشند

بدور او مگس خال و عنکبوت نگاه — ندیده که ز یک چشمه آب می‌نوشند

واله همچو زمین غزل سخن گویان
ز قحط معنی تر مثل خاک خاموشند

دیوان

(۲۹۴)

دیده‌ام قطره زن راه تو تا می باشد | قطره‌از اشک روان آبله‌پا می باشد

چشم عشاق چو بر روی تو وا می باشد | پردهٔ عارض تو پرده‌گشا می باشد

فاش کردی که دل من بکجا می باشد | لیک در دل تو ندانی که چها می باشد

تا نقاب تو ز تار نگهم بافته‌اند | عارضت پرده‌کش آب حیا می باشد

صدف دیدهٔ ما منت نیسان نبرد | گوهرش ز آب خودش بیش بها می باشد

یک ادای تو بعشاق بود مایهٔ ناز | عشق دلدادهٔ این ناز و ادا می باشد

راز سربستهٔ زلف تو خطت فاش نکرد | محرم راز گرفتار بلا می باشد

پرده بر روی کشی با من و با غیر ز رخ | سر یکبام ادایت دو هوا می باشد

عکس این بادهٔ زمین عکس پذیرد سر چرخ | فرق بنگر ز کجا تا بکجا می باشد

بر سرم لشکر مژگان تو گر تاخت برد | گوهر اشک خودم کیش فدا می باشد

رنگ گل از گل رخسار تو بر رو بشکست | نازپرور در چمن تنگ قبا می باشد

در شکستن ز لبت سبزه دمیدن چه عجب | آتش رخ سبب نشو و نما می باشد

من ز وصلت نشوم شاد که شادی مرگ است | پی هر نوش تو نیشی بقفا می باشد

پور رز دختر رز را بکشاکش افگند
او سری داشت که با خال تو همپایه شود

آب او ریخت که از خانه جدا می باشد
زادهٔ نافه که مادر بخطا می باشد

همه تن گوش شو ای گل بگلستان غزل
بلبل فکر و آن نغمه سرا می باشد

کاکل یار که بر روی هوا می باشد (۱۴۹)
مو بمو حلقه زن زلف صبا می باشد

خط تیغ نگهت حکم قضا می باشد
تابع حکم تو راضی برضا می باشد

او بچشم است ولی چشم بر و نتوان کرد
پیکرش مردمک دیدهٔ ما می باشد

حلقهٔ زلف توام عینک خورشید نماست
زانکه بی پردگیت عین خفا می باشد

تن عریان تو سیمی ست بسیم مجبول
گر حریر نگهم بر تو قبا می باشد

زیور گوهر داغ است هوس پر دل
چون نگین چشم بدست تو مرا می باشد

نشکند آبلهٔ اشک ز خار مژه ام
چشم من گرچه دود بر سر پا می باشد

صفوت آب روان تازه بود لخطهٔ عمر
عمر استادهٔ خضر آب بقا می باشد

کان یاقوت بود از لب تو دریا برد
تا گهر در صدف لعل شما می باشد

دیوان

داغ زیوری دیگر سیم عطا شود ۱۳ ... چشم رو بدن بقول بیجم رغبت کردن ۱۳ ... بر سر پا بودن در محاورهٔ معاصرین عجم قائم بودن ۱۳ ... عمر استاده

دست او گر نه ز خم اشک حنائی چیده است | بار دست بسر در زد حنامی باشد
چشم بیمار تو دارد سر بالین گردش | دور او از پی خمیازهٔ پامی باشد
چشم گریان من از اشک خت حیران نیست | عارضت آینهٔ چهره نمامی باشد
تا نگه بوسه زند پای نگارین ترا | دیده ام آبده نخل حنامی باشد
گفته اهل زبانست چه مسجد چه کنشت | خانه عشق تو جانان همه جامی باشد
تا دل و سینه و چشمست بغمخواری دل | غم جدا آه جدا گریه جدامی باشد
او به دل دل برد و صبر اسیرش بنگر | دل کجا صبر کجا یار کجامی باشد
شمس دین گرچه چکاکست ندیر فیض | بگل انده ودن خورشید خطامی باشد

کافر مرکش زلفش بشب قدر وصال
رهزن مایهٔ ایمان و آلامی باشد

گر خیال نیستی از دل شود | (۵۰۱) | هستیم پابند آب و گل شود
چون نفس وجه قرار دل شود | از دم تیغت سکون حاصل شود
حرکت دل را چو لازم شد هوا | در هوای او سکون مشکل شود

دیوان

از شمار ناوکت بستم زبان | تا حساب دوستان در دل شود
جان فدای آبدار چشم یار | کو دلاسایم دم بسمل شود
خاکساری را کنم همرنگ دم | تا دل صیاد من غافل شود
من بکو بیت بیعت داره پاکشم | راه رو آسوده در منزل شود
غرقهٔ دریای تیغ چشم او | تهٔ نشین از جور سنگ دل شود
برد و محمل ناقهٔ لیلی شد سوا | تا سوی مجنون خود مائل شود
آب غفلت از سرش بگذشته را | پای بر سنگ آمدن ساحل شود
دو بدو ویم دامن دل می کشی | تا غبارم یک بیک حائل شود
آبداری نیست جز تیغ نگاه | تشنهٔ دیدار را قاتل شود
تن بسنگ کودکان دادم جنون | تا عیار نقد جان کامل شود
دلبرا دلگیری بجرم بجاست | من بمانم آرزو واصل شود
درّ اشکم بشکند حسن طلب | تا دو چشم کاسهٔ سائل شود
از میان برخاستن آسان بگیر | فتنه بنشاندن بسی مشکل شود

دیوان

بجرم عجم کنایه از زائل کردن دولت و منصب است الخ پس در شکستن منظر مقصود این است که حسن طلب من دولت اشک را زائل می‌کند و درّ اشکم را می‌شکند تا که هر دو چشم من کاسهٔ سائل گردد ۱۲

می پرستند زلف او زنار را | از سیه کاری بلا نازل شود

ای ولا آتش زبانیهای من
همچو شمعی آتش محفل شود

(۵۱)

دوش با پیوسته ابرو اتفاق افتاده بود
اتصال جفت ابرو لیش بطاق افتاده بود

صبح چون چشم تو بر سیمین رواق افتاده بود
آفتاب از طارم فیروزه طاق افتاده بود

آرزوی مرده را آن دم وصالت زنده کرد
در من و جان من ایجان افتراق افتاده بود

دی بچرخ دود دل شد شعلهٔ من آفتاب
کاتشی در طارم نیلی رواق افتاده بود

ای خوشا هجران که زهر انتظارم بعد وصل
شد گوارا آنقدر چندانکه شاق افتاده بود

بار چشم او بصید دل پر و بالی نداشت
پیچپان تار مژگان در سیاق افتاده بود

زانکه شد میم دهانش مصدر صاد مرد حی
اسم جامد هم بلکر اشتقاق افتاده بود

حرمت بنت العنب زاهد نمیداری نگاه
رجعتی جائز نبودت چون طلاق افتاده بود

او بخوف آمد کس فتنه بر پا کرد و رفت
حیلهٔ خویش بدست از اتفاق افتاده بود

ذوق جام لب چش او آبروی باده ریخت
می به پیش لعل میگون از مذاق افتاده بود

آتش محفل بمعنی حقیقی رونق محفل است که آتش بمعنی رونق آمده ۱۲ — اتفاق افتادن با کسی بقول آصف اللغات موقع ملاقات بدست آمدن با کسی است و این استعمال معاصرین عجم است ۱۲ — سیمین رواق در محاورهٔ معاصرین عجم فلک است ۱۲ — طارم فیروزه طاق مثله ۱۲ — طارم نیلی رواق مرادف طارم فیروزه طاق — پیچپان بقول بهار بیای مجهول و جیم فارسی بمعنی پیچیدگی ۱۲ — سیاق بقول صاحب آنند بیای هند

دیوان

دیوان

چشم بر پاش کشادم نشد ام از سر برخیست
شیشهٔ دلهای عالم طاق طاق افتاده بود

دست بنهادی بدوشم روبرو می‌عمر من
زاختلاطت در دلم وهم نفاق افتاده بود

این چه بیرحمی است کان بیدست و پا را کشتهٔ
جان نثار تیغت از ساز و یراق افتاده بود

بی وفائیهای پیمان را بر و ز چشم برد
وعدهٔ شب درمیانش برنداق افتاده بود

طفل آتش خانهٔ دشمن بود خیلی شوخ چشم
آتش افروز است از و نیکه عاق افتاده بود

سیل اشک ما براهت رهبر مقصد دشت
جامه برچیدن دلیل کشف ساق افتاده بود

جان من جان شماکین مایهٔ شیدائی است
در ره شوقت (چو در اشتیاق) افتاده بود

چون کلامم را به نیشاپور بردند ای قاآ
شهر تهران پیش در اهل عراق افتاده بود

قشقه ها سر زند از داغ بلندانی چند
کافر عشق بتانند مسلمانی چند

خار در پیرهنم ریخت بیابانی چند
دامنم خار کشیده است ز دامانی چند

هندوی کاکلت ارچند به انگیخت لبی
مصحف روی تو شد حافظ ایمانی چند

باده پیما کشد از بادیه پیمائی ما
ساغر آبلهٔ خار مغیلانی چند

مرض عشق بلائیست که درمانش نیست / لا علاجند ز خود کرده پشیمانی چند

بی وفا هیچ نه پرسی که چه افتاد ترا / تا بیادت نرسد وعده و پیمانی چند

دوستان است ز لطف تو حبابی در دل[۱] / ناوک چشم تو بر من زده پیکانی چند

تا بدامان دلم جیب امیدم چاک است / کاستین تو دریدست گریبانی چند

بند شد[۲] دیده ز بند زلف تو چون کاکل صبح[۳] / خواب از چشم برد خواب پریشانی چند

اشک من آب بر آیینهٔ[۴] چشم زد و گفت / شد روان قافلهٔ بی سر و سامانی چند

گفتمش جور تو تا چند کند ناکامم / گفت تا آنکه بود در دلت ارمانی چند

تا نیاید بزبان شکوهٔ جورت بمیان / آرزو کرد دلم از پی حرمانی چند

گفته ام گرچه بحکم تو ولی منفعلم / حکمت[۵] آموختم ای دوست بلقمانی چند

دم سیر چمنت لاله بگوشش گل گفت / کرد پژمرده همین روی گلستانی چند

ضبط آهم که سکون داشت پسندش نفتاد / دل ناخواسته زد نالهٔ پنهانی چند

چشم بر آینه روی تو نقشست در دل / دیده باشی بسر کوی تو حیرانی چند

بسمل ناز و ادا را چه زنی تیغ نگاه / مدت عمر نماند است مگر آنی چند

---

[۱] حباب دوستان در دل شکلی است و مقصود آن است که هرچه از دوست رسد حباب آن بباید کرد یعنی حباب آن در دل باید داشت

[۲] بند زدن بقول بهار بمعنی بند نهادن ۱۲

[۳] کاکل صبح بقول بهار کی بر از اول صبح (الخ) و همین است وقت غلبهٔ خواب

[۴] آب بر آینه زدن بقول آصف اللغات بمعنی رسم ایران که وقتی کسی که بسفر می رود چند برگ سبز بر آینه گذاشته آب بر آن می زنند و این را شگون نیک دانند ۱۲

[۵] حکمت به لقمان آموختن مثل است یعنی چیزی بر کسی گفتن که او از آن [illegible] واقف تر است ۱۲

حیف از تفرقهٔ دهر که فیّاض نماند — جمع در محفل فیضند سخندانی چند

می ندانی که درین طرح زمین فکر ولا — به تولّای تو بنگاشته دیوانی چند

ردیف ذال معجمه

٥٤

یک حرف تلخ از لب شکّرفشان لذیذ — شیرینی لبت ز می ارغوان لذیذ

از ترش خوئی تو لبم لذّتی گرفت — چون شهد آب حسرت من در دهان لذیذ

سوز دل از لب تو نمک بر جراحت است — باشد کباب با نمک اندر دهان لذیذ

شفتالوی لب تو بجان لذّتی دگر — زین بیش میوه نبود در جهان لذیذ

حاصل شد از سر زنخش بوسهٔ خوشی — سیبی بعمر خویش ندیدم چنان لذیذ

گیرد زبان بذکر لبش طرفه لذّتی — کز گوش می‌شود سخنها بکام جان لذیذ

از ترک عشق لذّت عاشق شود فزون — چون در دهن که نان شود از ترک نان لذیذ

لذّت گرفته ز غبغبش سیب در بهشت — نهر لبن شد از لب او در جنان لذیذ

روشن شده ست دود دل من ز سوز دل — شد بر زبان شمع شبستان از آن لذیذ

دیوان

از گفتگوی لذّت یک بوسهٔ لبت
در صرف عشق لذّت لعل تو مصدر است
هر کس بکام خویش برد ذوق دیگری
لذت چشش کلام تو صائب زبان ماست

گر دو زبان شکفت اہل زبان لذیذ
کز اشتقاق اوست زبان در دہان لذیذ
کام ہما ببین شود از استخوان لذیذ
اشعار آبدار تو در ہر دہان لذیذ

ذوق ولای ماز دل داغدار اوست
از داغ خوردنش نبود دگر چنان لذیذ

ردیف رای مہملہ

من ندارم جز درت ماوا و ملجائی دگر
عاشقت را نیست غیر از کوی تو جائی دگر
عازم دشت جنون با پند سیر کوی تست
در سرش نبود بجز زلف تو سودائی دگر
وعدهٔ شب درمیان تا صبح امروزش ساند
تا قیامت میبر این دور فردائی دگر
شد بلند از خاکساری ہای ما سطح زمین
دو دل کرد ہست قائم چرخ مینائی دگر
دلبرا دل بردہ زانسان که گر دیدم دو دل
شد قرار از دست و ننمایم تمنّائی دگر
چشمک چشم تو با اغیار قتل عام کرد
نیست کس اندر صفی مشتاق ایمائی دگر

اہل زبان در محاورات گر زبان را در کسی گویند معاصرین بچم کسی را گویند که زبان را در کام دارد ۱۲ ذوق برون بقول بہار لذت وش حاصل کردن. بر لفظ ذوق و هم چنین این کرده است ۱۲ لذت چشیدن یعنی ذوق حاصل کردن. بہار ذکر این بر لفظ لذت کرده وعده شب درمیان بقول بہار وعده کدام روز کنند و فردا و فا نمایند ۱۲ چرخ مینا بقول صاحب بحر عجم آسمان اول دو دل بقول صاحب بحر عجم کسی که در امری متردد باشد ۱۲ چشمک بقول صاحب برہان کنایه از

دیوان

ایما و اشاره بچشم ۱۲

زیر فرمانت ولا برداشت شادی گر را
ایهم اندر عاشقی بالای غم های دگر

۵۵

برنگ ابر نیسان ریخت مینا آب در ساغر
ز جوش باده خیزد صد دُر نایاب در ساغر

بتابید شب زلف تو سرشاران غافل را
نماید عکس مست نیمخوابت خواب در ساغر

ز عکس ابروت تنصیص دور جام می گردد
برای سجده ام پیدا شود محراب در ساغر

بسیر عالمی گر جام جم ای دل هوس داری
بچشم دوربین دور فلک در یاب در ساغر

چو گیرد جام می زیر نقابش گاه می زن
بشوق جلوه زیر و صد دل بیتاب در ساغر

بدور دیده از عکس نگاهش در می صافی
کند غرق تحیر عقل را گرداب در ساغر

کشیدی جرعه از جام و تحریک لبت در می
بعکس کاکلت افگند پیچ و تاب در ساغر

بیاض دیده در جام بلورین پرتوی دارد
که جوشد چون دل بیتاب من سیماب در ساغر

خیال صبح دامنگیر ساقی شد که می ترسد
چو پیدا از روی روشن مهر عالمتاب در ساغر

نریزد می بجامت حکم می خوردن ز ساقی
که عکس عارضت پیداست چون مهتاب در ساغر

گر می خوردن مهر و قران مهر شد روشن
که پیدا از افتاب اوست آب و تاب در ساغر

دیوان

واؔلا آن ترک چشمش طرفه تر کیفیتی دارد
خمار آلوده به مستی شراب ناب در ساغر

(۱۵۶) این دل مضطر نمی گیرد قرار
طفلکی در بر نمی گیرد قرار

دور این چشم خمار آلوده است
صورت ساغر نمی گیرد قرار

بیقراریهای دل بی خواب کرد
شوخ بر بستر نمی گیرد قرار

اشک ما را دیده می ریزد برون
در صدف گوهر نمی گیرد قرار

کس بدور او نمی دارد سکون
بر تن من سر نمی گیرد قرار

تا فلک شد حکمران روز و شب
خسرو خاور نمی گیرد قرار

سر زند بیتابیم از دست یار
دل بر دلبر نمی گیرد قرار

از نقابت بیخبر صائب که گفت
حسن در چادر نمی گیرد قرار

دست من چون سائل شد واؔلا
تا بدستم زر نمی گیرد قرار

ردیف زای معجمه

است که حسن در چادر قرار نگیرد — تردید آن از نقاب یارم می شود که حسن را در خود بند کرده است و این صفت نقاب است که برخلاف کلیهٔ صائب بظهور آمده ۱۲

دیوان

دیگر — بر خلاف — دعوی کرده صائب است که تضمینش مصرع دوم مثال — فرمان روا ۱۲ — حکمران — بمعنی حاکم — قول — سر زدن — بظهور کردن ۱۲ — ظهور است — برهان ۱۲ — در اینجا در معنی

دیوان

(۵۲)

ای بدل نزدیکی واز جلوه‌ات دورم هنوز
از رگ جانم قریبستی و مهجورم هنوز

دل بدست اوست گوید هرچه میخواهی بکن
اختیار خود بدست خویش و مجبورم هنوز

نقشت اندر چشم من چون مردمک در دیده‌ام
روشن از چشم تو چشمم گشت ولی نورم هنوز

از گلت نوشی بکامم نیش من خار گل است
شهد من وصف لبت گردید و زنبورم هنوز

من رضاجوی تو گردیدم دلت خصمست با
در غم عشقت کشیدم رنج و مسرورم هنوز

هرچه گوئی می کنم افشای راز دست تست
دار از حکم تو حق گفت است منصورم هنوز

نشئهٔ چشم تو بدمستم کند در چشم خلق
مستی چشمت بچشم تست مخمورم هنوز

ترک چشمت قتل عاشق کرد از جورش رهاند
من ز دست نرگس بیمار رنجورم هنوز

۵۳

شور بگسستم از خیال تیزی شور لبش
می چکد از دیده‌ها نادیده ناسورم هنوز

وادی عشقت صدای لن ترانی هم نکرد
با لقایت مبتلای آتش طورم هنوز

۵۴

صد قدح بشکست بر سر بست چشم قطره‌ای
ای ولا در دامن تاکست انگورم هنوز

ردیف سین مهمله

دیوان

۵۸

در چشم آبدار تو آبی ندید کس / در جوهر نیام تیغ حبابی ندید کس

حاجت بپرده نبود تا حسن را / بر روی آفتاب نقابی ندید کس

جز روی بی نقاب تو از تاب حسن او / عشاق را بدست حجابی ندید کس

جز آتش رخت که زند سر ز خوی تو / آتش بروی قطرهٔ آبی ندید کس

جز چشم یار من که نهان شد بحکم او / صد اخگری نهفته به آبی ندید کس

جز روی روشنت که ز خوی قطره بر وست / قائم بروی شمع حبابی ندید کس

جز دیده ام که بر خط عارض سپیده است / صد سر نوشته خود بکتابی ندید کس

جز آتشین عذار تو با پرده رخت / بر آتشی قیام نقابی ندید کس

جز جام چشم او که بمیخانه دیده ام / اندر خمار مست شرابی ندید کس

جز چشم تو که جامع اضداد وصف اوست / در یک پیاله آتش و آبی ندید کس

آب حیا بعارض گلگون شب وصال / بی آفتاب همچو گلابی ندید کس

در آفتاب روی تو افسرده از چه نیست / جز بر سر رسول چتر سحابی ندید کس

در یاب از کباب دلم سوز عشق را / تا آتشی نسوخت کبابی ندید کس

من چشم مست خواب ترا دیده ام بخواب
در حیرتم که خواب بخوابی ندیده کس

بر آب تیغ دیده ام نقش جوهریست
غیر از کنایه نقش بر آبی ندیده کس

تنگ است بر تو جامه وصف سخن طراز
عریان تو که همچو حبابی ندیده کس

هوش (محبت تو با) شد هما
بود آنچنان که موج سرابی ندیده کس

آباد باد عشق تو کارم تمام کرد
چون عاشق تو خانه خرابی ندیده کس

زانم که لب گشاد نظیری در پیش بین
چشم ولا بشکر جوابی ندیده کس

ردیف شین معجمه

(۱۵۹)

گل رخسار تو پژمرده نشد بر آتش
جوی آبست به گلزار سمندر آتش

نمکین لعل تو در حلق نیفگند می شور
صورت لعل نبودی به لبت گر آتش

دل آتش زده را حاجت اظهار نماند
بی زبان نیست اگر شعله کشد آتش

ز آتشین طلعت او تیز شود سوز دلم
آب یاقوت زند آتش تر بر آتش

دلبرم از دل آتش زده اعجاز درست
ید بیضا فگند در ید دلبر آتش

دیوان

گر آب شراب بر آتش ریزند آتش تیز تر گردد ۱۲

ید اعجاز در بیضی ... اعجاز بیار ذکر این کرده است ۱۲

دل من مروحه افروخت که زلف بفشانی
می ندانست که در سینه کشد سر آتش

دامن حسن فشاند است مگر او چمن
که بیک مرتبه سر زد ز رگ گل تر آتش

آب گفتم ز رخت حکم و هر آهن تاب
ایکه بیماره تر العل مکن در آتش

پرده شرم تو سوز نگه گرم ولا
عاقبت کرد مرا با تو برابر آتش

نبردم لذتی از بوسه آن لعل خوش آبش
(۶۰) ز تابش ریختم آبی که آبم میکند تابش

بزعم آشنائی شد کناره دست عاشق‌ها
که دریکدم نشاندم گردش چشمست بگردابش

بصیرت باختم از چشم بیند نور سیمایت
کشیدم در برت پنداشت بخت خفته‌ام خوابش

مه رویش کند صد شانه و زلف شب یلدا
شگفتی نیست گر سعی وره باشد سیر مهتابش

علو همت ما سیل غم را کی کند پروا
که آب از سر گذشت و عاشقان مانند پایابش

شود ناخن زن دلهای ما در پرده ابریق
فغان دل بود لحنیکه می خیزد ز مضرابش

نگاه گریه ام نگریست بیدردم به غمخواری
ولی حیران نگرد آئینه آن چشم پر آبش

هر آن سالک که باشد تشنه دیدار یزدانی
کند آب سبیل تیغ چشم یار سیرابش

دیوان

آب سبیل ـ بقول اسمعت اللغات آب وقف که بی عوض از ان انتفاع کنند ۱۲

شهوا اندر حریم ابروش قربانی دلها
ولا پاس ادب بر طاق بنهد تیغ آبش

ردیف صاد مهمله

(۶۱)

گر به تشبیه رخت شد ز چمن گل مخصوص — گشت با نالهٔ من نغمهٔ بلبل مخصوص
گرچه لعلت نمکین است و شکر گفتاری — لیک از آتش و آبی شده یا بل مخصوص
عاشقش زلف عروس است ولی زلف صبا — کرد با زلف پریشان تو سنبل مخصوص
گرچه دلدادهٔ او کاکل صبحست ولی — روی تو کاکل شمعست بکاکل مخصوص
اختیار تو بدست است پی جور و جفا — مشکل اینست که شد با تو تغافل مخصوص
وقت خوش بزم طرب فصل بهاران شب ماه — با همه ساز و نوا نالهٔ قلقل مخصوص
گرچه شد دولت دنیا بتر و د حاصل — دل عاشق بود ای جان بتوکل مخصوص
از پس علم خطا درگذر ایجان اولی — پیش عارف بود از جمله تجاهل مخصوص
دوش در کاکل و زلفت بمیان بحثی بود — گفتم آن فائق از این این به تطاول مخصوص
می کشد گرچه سراپای تو دل را لیکن — بگرفتاری دل حلقهٔ کاکل مخصوص

دیوان

لالہ یاد اغ نما ید از جشنم رشش | در دل از چشم تو تیر نرگس گل مخصوص
زلف او گرچہ کمندی بہ تطاول شد لیک | حلقۂ او شدہ در وصف تسلسل مخصوص
شہسواران طریقت بجہانند بسی | بندہ با بندگی صاحب دل مخصوص
شاہ از پی عشاق جفایت عام است | سور دیدہ ترا صبر و تحمل مخصوص
نکتہ سنجان بنظر گرچہ سخن می فہمند | لیک اندر نظرم چشم تامل مخصوص
ای زخود رفتہ درین باب مکن بحث مزید | کہ نشد قافیہ با باب تفاعل مخصوص

نغمہ ہای ہمگان گرچہ شنیدیم ولا
لیک در باغ غزل بلبل آمل مخصوص

ردیف ضاد معجمہ

مایہ حسن و بہار رخ خوبان عارض | زینت افزای چمن گل بگلستان عارض (۶۶)
باغبان چمن حسن تو ای جان عارض | دائم آبی کشد از چاہ زنخدان عارض
روی گل زلف تو سنبل خط سبزت ریحان | چشم بد دور کہ باشد چمنستان عارض
سبزہ اش بچہ خورشید و خطش ہالۂ ماہ | از مہ و مہر بود جلوہ فروزان عارض

دیوان

بچہ چشم سوراخ ... ٹیکرہ است رگ ... و تہ ... اسنت ... الکمال ۱۲ ... بچہ خورشید بقول ... بچہ آفتاب ... بچہ آفتاب بقول ... بچہ ... خط ... ہاشمی

مصحفی بر سر آتشکده محفوظ بماند ‌ ‌ بلله الحمد که شد حافظ قرآن عارض

ابروت مصرع و بیت الغزلی از خط لب ‌ ‌ وحش الله که شد صفحهٔ دیوان عارض

خال مشکین تو باشد حجر الاسود ما ‌ ‌ هندوت بوسه ستاند ز مسلمان عارض

ابروت طاق حرم مردمکت پیش نماز ‌ ‌ صحن مسجد شده بهر صف مژگان عارض

بزم عشاق بود از رخ روشن روشن ‌ ‌ خال پروانه شد و شمع شبستان عارض

رهبر زلف دوتا حامل یک دام بلا ‌ ‌ حارس صد دل بیتاب بزندان عارض

منتش بر سر چشم است که از راه کرم ‌ ‌ می برد طفلک اشکم به دبستان عارض

حلقهٔ زلف تو تا دام کشیده است برو ‌ ‌ کرد پیدا ز شبی صد مه تابان عارض

عارض افروخته بر من افسرده چو مهر ‌ ‌ بارک الله نقاب تو شد ایجان عارض

سهرهٔ هند نقابی ست بداماد و عروس ‌ ‌ شو و از پنجهٔ خورشید ـ درخشان عارض

شاگان گرچه پسندم نبود در غزلی ‌ ‌ مشکل اینست که خواهد بدل و جان عارض

غزلم آینهٔ طلعت جانان است ولا
بتماشای رخ خود شده حیران عارض

دیوان

در آخر کلمات آید بمعنی فاعل چون گریان و خندان ـ و بمعنی الف و نون باشد که در آخر اسما بجهت افادهٔ معنی جمع آورند چون یاران و دوستان ـ و این از عیوب قافیه باشد ـ و این را در یک غزل بلکه در یک قصیده زیاده بر یک محل جائز ندارند ـ ۱۲

ردیف طای حطی

(۴۴۳)
مطلع حسن تو شد بر صفحهٔ رخسار خط — بر لبت گویاست حسن مطلع اشعار خط

سرنوشت عاشقان باشد خط پیشانیی — خط کشد بر کاغذ لب از خط گلزار خط

چشم مستش چشم خواباند ز نرگس در چمن — می نماید سبزهٔ خوابیده را بیدار خط

خط بطلان میکشد بر یاس امید وصال — شوق وصلش میزند بر بیخ هجر یار خط

زخم خط آبدارش گر کشد آبی چه باک — زانکه شد بر زخم سینه مرهم زنگار خط

مصحف روی ترا خط ست زحل آنچه بود — آیهٔ حسنت بود در مصحف رخسار خط

بود سرمشق جنون از فتنهٔ چشمش ولی — از خط فرمان او بیرون نشد زنهار خط

فرق نازک کهکشان ابروی خمدارش هلال — مهر و مه باشد دو چشمش گنبد دوار خط

عارضت آتش پرست آمد کتابی کافر است — هندو خال ترا شد در کمر زنار خط

عارض او ماه کامل را مقابل نقطه ایست — هاله می بندد برویش چون خط پرکار خط

از غبار دل نویسد نامه در خط غبار — از درون او برون می آورد آثار خط

حرف حرفش ترجمان از نهان است — نامهٔ سربسته را شد محرم اسرار خط

حسن مطلع ـ بقول صاحب بحر عجم بیت دوم از غزل در قصیده که بعد مطلع باشد ۱۲

سرنوشت ـ بقول صاحب بحر عجم ازل و تقدیر و خط پیشانی ۱۲

خط کشیدن ـ بقول بحر عجم نوشتن و محو کردن و ریش بر آوردن ۱۲

چشم خواباندن ـ بقول بحر عجم دیده و دانسته تغافل کردن ۱۲

خط زدن ـ بقول صاحب بحر عجم محو کردن ۱۲

آب کشیدن زخم ـ بقول آصف اللغات تازه شدن آن ۱۲

خط آبدار ـ مرادف خط تیغ باشد زیرا که آبدار

بقول آصف اللغات ... [illegible]

... [illegible] ۱۲

... کتابی ... [illegible]

صاحب بحر عجم ... [illegible] ۱۲

قیمت عنبر شکست امروز در بازار حسن	عنبر افشانست و عنبر خیز و عنبر بار خط
رهزن دلها حصاری از خط عارض کشید	شد محیط خانه را خار سر دیوار خط
این دو لب گر چار گرد لذتی دارد دهان	حسن خط گردد دو بالا از اجتماع چار خط

باشد او گر دیتیمی بر در دندان یار
ای ولا گوئی سیه ابریست بستان بار خط

ردیف ظای معجمه

آمدی از چه درین میکده پنهان واعظ	نیست جائز بخدا دخل تو زینسان واعظ (۶۶۲)
بوسه بر عارض خوبان بر تو نیست روا	می زنی شام و سحر بوسه بقرآن واعظ
می کنی منع می و باده بنزد تو حرام	نیست ذوقی بلبت از می عرفان واعظ
این چه داری به بغل دفتر بی معنی را	آیتی چند بخوان از خط خوبان واعظ
دائما زمزمات از غضب قهر خدا	بوده بی خبر از بخشش یزدان واعظ
تو بنادانی خود وشو به جهنم واصل	ما بفضل کرمش واصل جانان واعظ
آنچه در خانه کنی کس نکند در محفل	حیف باشد که دلت نیست پشیمان واعظ

دیوان

گفته انچه بما بر سر منبر این جا	چون در خانه به بندی نه کنی آن واعظ
دیر نگذشت که با دختر رز عقد تو بست	نیست این حیله شرعی بتو شایان واعظ
پر زبان تو که کرده است کنون مهر سکوت	تا نداری[۵۱] بجوابم لب و دندان واعظ
وقت ماهی رود از دست خدا را بخیز	که نه داری ادب[۵۲] محفل رندان واعظ

ای ولا درگذر[۵۳] از هر چه شنیدی ز لبش
همچو فوقی[۵۴] نبود مرد سخندان واعظ

(۶۵)

می روم زین جهان خدا حافظ	ای تن خسته جان خدا حافظ
هر چه بر سر مرا گذشت گذشت	تا گذشتم ز جان خدا حافظ
شد دل از دست[۵۵] و خانه ام برباد	بی غم این و آن خدا حافظ
ای سگ کوی یار خشم مگیر	مالک استخوان خدا حافظ
دل ز من بردی و نماند قرار	دلبر بیدلان خدا حافظ
من ز جور تو جان بلب شده ام	یار نامهربان خدا حافظ
آبم از سر گذشت[۵۶] و آب جگر	شد ز چشم روان خدا حافظ

[۵۱] لب و دندان داشتن بقول صاحب بحر عجم بمعنی لیاقت داشتن ۱۲

[۵۲] ادب داشتن بقول آصف اللغات بمعنی صاحب ادب بودن یعنی ملحوظ داشتن ادب ۱۲

[۵۳] از کسی درگذشتن بقول آصف اللغات معاف کردن خطای کسی ۱۲

[۵۴] فوقی - شاعری بود دیرینه که رندانه کلام او مشهور است

[۵۵] از دست شدن بقول آصف اللغات کنایه از رفتن چیزی از قبضه و اختیار و دل از دست شدن متعلق از همین است یعنی بی اختیار شدن دل ۱۲

[۵۶] آب از سر گذشتن بقول آصف اللغات بمعنی غم شدن و کنایه از کمال رنج و حادثه و آفات ۱۲

او به بالین من رسید آن دم	گفت تاب و توان خدا حافظ

حسرتی میبرم ولا با خویش
او نه گوید که هان خدا حافظ

ردیف عین مهمله

(۶۶)

دود آهم بر لب گلناری من همچو شمع	سوز جانکاهم نهان در کسوت تن همچو شمع
سوختم از آتش چندانکه خاکستر شدم	توده خاکسترم گردید مدفن همچو شمع
جان من از آتش جانم مکن از من سوال	میشود سوز دلم از روی روشن همچو شمع
اشک افشان میروی هیچ شب تا کم زنده باشی	میبرم ذوق اجل از رنگ دامن همچو شمع
(از آتشت روشن چراغ جان) بفانوس تنم	از هوای نفس شد همواره ایمن همچو شمع
خود فنا بینی در شب وصل است دلگیر را	زانکه بی شمع رخت اولیست مردن همچو شمع
زلف عیار تو دارد در کف از عارض چراغ	دزد را نبود کسی در خانه دشمن همچو شمع
جان فدای روی روشن کرده ام پروانه وار	تا شب خود دیدی مگر معشوق بر تن همچو شمع
صبح چون بر داشت پایم از رخ روشن نقاب	میبرد فانوس خجالت داشت مسکن همچو شمع

دیوان

چون شبه دیجور زلف یار عارض بنهفته	طلعت خورشید شد در روز روشن همچو شمع

دوش دیدم در حضور لایزال او و لا
بود در بزم تجلی شمع ایمن همچو شمع

ردیف غین معجمه

دمی که همدم ابروی یار شد خم تیغ
بجیبش سر تسلیم کرد خم دم تیغ

بزعکس جوهر ابروی او که زنگاریست
عیان شود خطر از هیبت تجسم تیغ

فرو رود بجگر همچو زنگ در پولاد
شود شکست جوهر قضای مبسم تیغ

اجل تقبیله جانباز و خون بگردن اوست
به تیغ ناز تو قربان شود خم و چم تیغ

برآتشین دل من آید از چشم مژن
شود ز گرمی آتش از اله دم تیغ

بآب دیده من (مائیکه درمیان است)
پلی است بسته تیغ نگاهست از خم تیغ

بحیرت است مسیحا ز طرف اعجازش
که مرده را لب او زنده کرد از دم تیغ

فگار کهنه آن آید از چشم ترا
به سینه پر شود زخم جز بمرهم تیغ

بعکس جوهر چشم تو در سیه باش
خجسته داغ غلامی است بر چه چم تیغ

دیوان

دیوان

ز آبدار نگاهت کشیده زخم آب
لبش به لذت تیغ تو سبز شد دم تیغ

چو زخم من نه کشیدش نیام تنگ ببر
نماند غیر دلم کس بدهر محرم تیغ

بذوق قند شکر بشوق بوسه چشم
گشاد زخم کهن لب بخیر مقدم تیغ

بیک نگاه دو پیوسته ابروی دلبر
ز ذوالفقار خبر داد جفت توام تیغ

ز تیغ ابروی آبش لبم نگاه طواف
برد بطاق حرم ذوق آب زمزم تیغ

بیک کرشمه دو صد دل کرد عاشق خود را
دو تیغه بازی حقیقت بزخم پیهم تیغ

شد از نگاه تو پیدا خدنگ مستانش
ز ابروی تو هویدا کمان رستم تیغ

دو چشم من به هوای دو ابروت جانا
سفینه ایست که گردید غرق در یم تیغ

بعارض گل زخم و لاله گلشن دل
ز قطره قطره خونم چکید شبنم تیغ

ردیف فا

شد نقد روان در طلب سیمبرم صرف (۶۸۱)
در عشق تو لی مایه بود آنقدرم صرف

کردم همه شب جمع بچشم آب جگر را
هر قطره او شد بدعای سحرم صرف

نی خطرم بود بآغاز او | نی خبرم بود ز انجام عشق

یک سر مو نیست مرا انحراف | عاشق تو تابع احکام عشق

نور سحر ظلمت شب شد مرا | دامن صحبت مرا شام عشق

چون نه کنم دعوی پیغمبری | یافته ام از دلت الهام عشق

چادر عریانی من شد لباس | من ز ازل بسته ام احرام عشق

از غم پابندیم آزاد کرد | تا لقب زلف تو شد دام عشق

شد عوض نشّه خمارم فزون | خورده ام از نرگس او جام عشق

در نظرم خام بود پخته مغز | پخته شد آخر هوس خام عشق

عشق بتان حامی ایمان ماست | کفر بود داخل اسلام عشق

شد حرکت مایهٔ تسکین دل | برد قرار دلم آرام عشق

وعدهٔ فردا القیامت رساند | بود بناکامی من کام عشق

گفت ز ارباب معانی ولا

دو جنونم شده ایهام عشق

دیوان

ردیف کاف عربی

سلک مروارید بارد گریه ام از تار اشک (۷۰) خنده زد بر ابر نیسان چشم زیوربار اشک

در حضور یار گاه گریه ام از عکس لب جلوهٔ یاقوت دارد دانه های نار اشک

از مجال ناز من ز چشم لطف اشکی نریخت اشک دارد چشم من از حسرت بیدار اشک

خار مژگان تو تا زد بر گل عارض الم عاشقت دارد بدامان صد گل بیخار اشک

قطره های اشک گوهر ریخت از چشم صدف ابر چون گرید ز چشمی دید بر رخسار اشک

از سرشکم شد روان دریای ناپیدا کنار بیش نبود گرچه از یک قطره مقدار اشک

می کنی بر سبزهٔ خوابیدهٔ خط نازها تا چکد از دیدهٔ من شبنم بیدار اشک

از نگهبانی مشو غافل که لغزد پای او چشم من بگذاشت دست از طفل نو رفتار اشک

چشم خونبارم نخواهد جز تو بیند روی گل ریختش تا نشگفد این غنچهٔ گلنار اشک

دیدهٔ مست تو عکس از چشم گلگونت کشید جان من حیران مشو بر شیشهٔ گلدار اشک

بار دل برداشت چشم تا سبکبارش نمود حیف باشد کس نمی دارد ز چشم بار اشک

کثرت اشکم نماید همچو باران تارها در نگر زنّار شد تسبیح گوهر دار اشک

شعله برخاست از دل ریخت صد اخگر ز چشم | آتش از آبی برآرد آتشین رخسار اشک

اشک را نام و نشان باقی است از سیل روان | محو شد هرچند مثل نقش آب آثار اشک

جوهر یاقوت سنگین دل شد و آبی به رد | آب می دارد سراپا لعل دست افشار اشک

قطره از دریا جدا گردید و دریا هم از وست | کس نباشد جز دل من واقف اسرار اشک

تا به دامان می رود غلطان بخط مستقیم | دور دارد نقطهٔ قائم کن پرکار اشک

عکس میگیرد ز چشم یار و از چشم طلوع | با قمر تشبیه دارد انجم سیار اشک

او بجوید در چشم طفلکی باشد یتیم
کس نشد جز آستینم ای ولا غمخوار اشک

ردیف کاف فارسی

رخ گلگون و عارض گلرنگ | (۱۷) برد از روی و عارض گل رنگ

از شکستی که زلف او دارد | بر رخ خود شکست سنبل رنگ

ریخت رنگی بر آب دیده یار | تا بریزد ز ساغر مل رنگ

نالهٔ عاشق تو در مستی | می برد از صدای قلقل رنگ

دیوان

گل ز روی تو رنگ میبد ارد — تا بر آرد به پیش بلبل رنگ

کاکل صبح را بآخر شب — داده از جبین کاکل رنگ

دست خونریز من بخنجر ناز — زند از جوهر تغافل رنگ

از رخ آتشین بدل داغش — لاله را سوخت در تقابل رنگ

پرد از رنگ نغمه های ولا — از رخ عندلیب آمل رنگ

ردیف لام

(۷۳)

بسوز عشق و ضبط آه می پیچد دخان در دل — نه و بالایش دارد زمین و آسمان در دل

اگر دل را بدل راهیست اندر عالم هستی — نمیدانم چسان بر جا نهم راز نهان در دل

تو در بزم تکلم ترجمانستی دل ما را — ز لعل شکرینت هر سخن گیرد از آن در دل

برنگ آب آتشگون شرر می بارد از چشمم — که ضبط آه دارد توده آتش فشان در دل

ز اشک لاله گونم قطره قطره می شود سیلی — عجب نبود که باشد چشمهٔ آب روان در دل

شمار زخم های دل نخواهم بر زبان راندن — بلی ضرب المثل باشد حساب دوستان در دل

خیال خاطرم تیغ نگاہست راد ہد آبی
مرا پروای جانم نیست در نظارہ چشمت

دلم برلب دود در عرض حال زخم پیکانش
بروی گلرخ ما رنگ گل ہمرنگ بلبل شد

چو خاک مقدمت نوری بہ بخشد چشم عالم را
دلم راہی دہد در پردہ قابوی تماشایش

لب آتش فشان از منع فریادم زند آبی
دلم بر بودی ہم از گرانباری دود دل باشی

کہ از سنگین دلت دارم مگر سنگ فسان در دل
ز مژگان ناوکت بنشانم ای ابرو کمان در دل

بامیدیکہ او را جا دہد حسن بیان در دل
شکستہ عندلیبان چمن آغاز ازان در دل

بیا بنشین بچشم و لبم من ہمچو جان در دل
چہ خوش منصوبہ چیدہ ست چشم خونچکان در دل

بجای سوز ما را آب شد ضبط فغان در دل
وفا کیشان بسوز تو گیرند شش گران در دل

بود چشم سیہ منت پذیر خال ہندویش
ولا زین وجہ دارد الفت ہندوستان در دل

دائما دیدہ تر دارد دل
دیدہ را آب زسر بگذشتہ
آستین برگذر گریہ بیاری

(۲۳) آستین از مژہ بر دارد دل
سیل خون تا بکمر دارد دل
گریۂ شام و سحر دارد دل

دیوان

انتعاش در دل پیدا شدن
مقصود این ست کہ ہر گاہ کہ
او ضبط فغان کردم
و دل من بگداخت و آب آب
شد و بدین طریقہ سرد و
انتعاش در دل پیدا شد ۱۲

آب برآیینهٔ چشم بریز
سوز او خرمن جان پاک بسوخت
آهوی لنگ گرفتن ستم است

زین جہان عزم سفر دارد دل
کاش غم بجگر دارد دل
چشم انصاف نگہ دارد دل

زیر پا آتش سوزان ہست ولا
کاب در کاسۂ سر دارد دل

ردیف میم

سر نیاز ز حضور تو بر زمین دارم
نشان اوست نشانیکہ بر جبین دارم (۷۴)

ز چشم خویش کشم زیوری بگردن یار
کہ رشتۂ نگہ و اشک گوہرین دارم

بزیر پای نگاہم کشیدہ دامن
از آنکہ دست طلب اندر آستین دارم

تغافل تو مرا حرف گیر نتوان کرد
کہ سرنوشت قضا بر سر جبین دارم

مثل زنند کہ دل را بدل بود راہی
ببین کہ نقش ضمیر تو دلنشین دارم

بعارضش نگذارم ز شرم او عرقی
کہ از حریر نگاہ خود آبچین دارم

چنان نماند و چنین نیز ہم نخواہد ماند
عجب مدار کہ من حالتی چنین دارم

به مجلست نگذارند گوش بر حرفم	ازانکه در نگهت کهنه آستین[۵۱] دارم
ز تیر آه من ای دلربا مباش ایمن	کمانکی ز خشم پشت در کمین دارم
حلاوت مگس خال تو بچشم من است	که خانه خانه درو اشک شکرین[۵۲] دارم
نشانهٔ نگهم بر دلت خطا کرداست	خطا نموده ام و چشم آفرین دارم
ز جاده نگهت نیست سرنگونی من	که سر بسجدهٔ شکرانه بر زمین دارم
لب تو قند مکرر به لبچرا[۵۳] زده است	ببوسهٔ تو مذاق گز انگبین[۵۴] دارم
ز تاب حسن گلوسوز[۵۶] خویش غره مشو	که در پیالهٔ چشم آب آتشین[۵۵] دارم
شکست زلف تو در پای دل کشد زنجیر	ازانکه در ته او آه عنبرین[۵۷] دارم
ز حال زار من خسته جان چه می پرسی	ببین که چشم پر آب و دل حزین دارم
صعوبتی ز جفایت کشیده ام لیکن	فغان کشم نه کشم گفتگو درین دارم
بهر زمین که رسیدیم آسمان پیداست	سپهر فکر بلندی برین زمین[۵۹] دارم
بشاخ فکرت من عندلیب تر سبز است	هزار معنی رنگین در آستین دارم
نماند معنی نازک[۶۰] خیال در عالم	تصورش به دل معنی آفرین دارم

ولا نماند ز تاریکی عمل باکی
از آنکه سلسلهٔ فیض شمس دین دارم

ردیف نون

لب بستم از تذکرهٔ آن گل خندان	رمزیست که چون غنچه ندارم لب و دندان (۷۵)
از تیر نگاه تو دلم دغدغه ناک است	آن تیر که در می گذرد ز آهن سندان
یک حرف جوابی نزند شکوهٔ ما را	دندان بنهادست مگر بر سر دندان
در جعد سر زلف تو فرقی بمیان است	چون زلف پریشان نکند جعد تو چندان
سائیدن سر بر در او سجدهٔ شکر است	افتادگیم سر زند از داغ بلندان
تا زنگیم حلقه زند زلف دو تا را	هر چند بود زلف تو از سلسله بندان
در آتش عشق تو زدم دامن مجمره	تا زنده شده آرزوی مرده پسندان
آن خال که از چشم سیاه تو چکیده است	بر آتش روی تو کند کار سپندان
در لفظ تو صد معنی پیچیده نهان است	مشکل نبود حل سخن پیش سخندان
قرب نپسندی که براحت خللی داشت	این طرز تو دور از روش حوصله مندان

چون نگه بلند تو والا عرش نشین است
قدر تو فزون تر بود از پایه بلندان

(٧٦)

زمژگان می فشاند قطرهٔ چشم اشکبار من — بچشم آنکه آبی آورد بر روی کار من

نریزد اشک نم چشم تو بر خاک مزار من — نگاه دوربین خواهد که بفشاند غبار من

چو شمع آتش زبانی های من روشن کند محفل — برارد آب از آتش کلام آبدار من

بچشم افتاد گل شد غنچهٔ خاطر بلبل رویت — ترا و د شبنم مژگان ز چشم خار خار من

تف خون گرمیم بگداخت دلها صورت سنگی — بشکل تودهٔ آتش فشان ریزد شرار من

امید و بیم را در دل بود کیفیتی پیدا — جزا را با سزا توام شمارد روزگار من

بضبط ناله سوز دل نگهدارم حباب آسا — اگر آهی برارم آب گردد جسم زار من

ببینیم تا چه روز آرد ندانم تا چه شب زاید — بیاد زلف و عارض میرود لیل و نهار من

عجب نبود که نخل قامتش بر آورد رنگی — کز اشک لاله گونش آب دارد آبیار من

شب وصلت بود تا خانه از نامحرمان خالی — نیامد خواب خوش امشب بچشم انتظار من

حباب چشم امیدم هوا جویت چرا نبود — که آب رفته را آورده در جوی بهار من

دیوان

شود بربادی جنس امید من اگر بارد | بگشت آرزو یم ابر چشم ژاله بار من

بصیرت باختم از چشم بند توتیایش | من اندر جستجوی یارم و او در کنار من

بآب دیده کردم تخم الفت در زمین دل | که و هر قطره بند و خوشه ها در کشت زار من

غلط انداز شد حسن قبول او به اندازی | که من در انتظار یار و او در انتظار من

کشید از موی مژگان کاسهٔ چشم تو نقصانی | مگر آبی نمی ریزد ازو آید بکار من

سیه بختی پریشان روزگاری کی که من دارم | مگر زلف تو داند یا نگاه تار و مار من

ولا مشکل بود جان بردنم از بیقراریها
ز دست افتاده ام بشکست چون ظرف قرار من

(۷۷)

حسن تو بود خالق خلق حسن من | طبع تو مطلع هوس آهرمن من

بگداخت ز تار نفس گرم تن من | فانوس چراغیست کنون پیرهن من

هر لحظه شود سوزش دل از گریه فزون تر | شمعیم که اشکم زند آتش به تن من

ق

تا خنده طوفان کرد دلم کورهٔ آتش | جان آب شد و قالب خالیست تن من

در قالب تن ریخته ام پیکر جان را | تا وصل تو جان گردد و جانم بدن من

دیوان

۵۱ جان بردن - بقول صاحب بجر زندگانی کردن و سلامت ماندن و نجات یافتن از مهلکه ۱۲

۵۲ بخم گیسو پریشان و زیر و زبر ۱۲

۵۳ تار و مار - بقول صاحب بجر پریشان و درهم ۱۲

۵۴ غلط انداز - بقول صاحب بجر چپ انداز و چپ انداز

۵۵ تخم ذر زمین کردن

۵۶ ظرف قرار

۵۷ چشم بند - بقول صاحب

دیوان

از ناله بجان آمدم و آب ز سر شد	چون آتش خاموش بود تن و من
پیمان طلبی تفرقه انداز اهل شد	خاموشی و حرف شهد بر سخن من
باطل شو و از شاهد و در صف عشاق	دعوای نباشد دگری همچو من است
چاه ذقنش کرد مرا غرق تحیر	لب تشنهٔ او آب بود در دهن من
روی تو بتالیف قلوب است کتابی	خط حاشیه سیاهی شرح سخن من
حیران نقابت اجل صورت تمثال	کائینهٔ تصویر نباشد کفن من
گفتم سر بجنبانده و چو دست علم را	لب بستن او دست نهد بر دهن من
آئینه در آئینه و هر جلوهٔ توحید	جانانه بجان است چو جان در بدن من
بستم ره دل از خیال خوشت بجان	تا در نه کشی کلفت بیت الحزن من
از بخت رسا چون گذرم شد بخیالت	بگذاشتم این جامهٔ سنج و محن من
تیغ سخنش ضرب مثل داشت که می گفت	افسرده دل افسرده کند انجمن من
از ساغر گوش آبکش اهل سماعم	پر از می فیض است سبوی سخن من
خیزد سخن قدسی ز خاک وطن ما	منت کش تبریز نباشد دکن من

شمس الدین فیض تخلص - طرح کردهٔ حضرت فیاض مرحوم است - ۱۲

از خندهٔ گلریز و نسیم دم آصف ۵۱
صد بلبل شیراز رسد در چمن من ۵۲

بی قدری عالم نکند رنجه دلم را
شاد است ولا قدرشناس سخن من ۵۳

(۷۸)

شکرخنده لبش بر کام خود گیرد خیال من ۵۴
ندانستم که ریزد خنده بر فکر محال من ۵۵

به تصویر رخت بی وجه نبود انفعال من
نقاب پردهٔ چشم است بر لوح خیال من

منم آیینهٔ تصویر طاق ابروهای
که شکل آسمان در چشم من ناید هلال من

غلط اندازی پیمان کشیدش بر در عاشق
مرا پهلونشین جاده اش کرد احتمال من

به بند کاکلت افگند شوق مطلع رویت
جواب آسمان با ریسمان گیرد سوال من ۵۶

من آن خورشید صبح عشق و سوزم شوق هجرانش
که دارد آرزوی شام وصل و زوال من

بعشق جلوهٔ روی بتان از خود فراموشم
صفای او مرا نشید آگهند بر خط و خال من

خطاب دورباشم کردی بیرون ز دم خود را ۵۷
بود بالاتر از حکم توقف در امتثال من

من از دست جفاجویان ندارم از وفا چشمی
نه بینی نازپرورد نگه شد پایمال من ۵۸

کشود از نامهات سربسته راز بخت و آرزوهم
بنام ایزد چه مضمونی نوشتی حسب حال من

دیوان

۵۱ آصف ـ تخلص مبارک فرمانروای سلطنت آصفیه ۱۲
۵۲ معاصرین بلبل شیراز حافظ علیه الرحمه را بلبل شیراز گویند ـ چنانکه بلبل آمل لقب طالب آملی است ۱۲
۵۳ شاد ـ در اینجا بمعنی حقیقی است و نیز تخلص مهاراجه سرکشن پرشاد بهادر وزیر اعظم سلطنت آصفیه ۱۲
۵۴ شکرخنده ـ بقول صاحب مجمع معنی تبسم یعنی در زیر لب خنده کردن ۱۲
۵۵ خنده ریختن ـ بقول بهار معنی خنده تراویدن ۱۲
۵۶ سوال از آسمان و جواب از ریسمان مثلی است مشهور بمعنی سوال دیگر و جواب دیگر متعلق نرسیده ۱۲
۵۷ دورباش ـ بقول

خیال مائی غلط نماید که مو بمو حال او کشاید
ولا بجز دست ما نیاید ز مو قلم شرح بال ابرو

(۸۱)

دوش یارم گفت حرفی دو بدو
آنچه آمد از لب دل جو بجو

از پریشان حالی شیدای یار
زلف او آگاه باشد مو بمو

پیش بین دستی بدوش من نهی
تا که با بیگانه باشی رو برو

می کند افغان و خیزان گروشی
در هوای او غبارم کو بکو

دلبرا نشد دگران به خاطرت
گرد غم دارد دل من تو بتو

طرفه عیاری که غمخواری کند
چون خبر دادم ز جور او بباد

او باندازی بپرسد از ولا
شد نه با نم در مقام گو بگو

ردیف های هوز

(۸۲)

چشم من بند و ز چشمت نقش اسرار نگاه
لوح دل از دیده باشد عکس بردار نگاه

مردم چشم تو هندولیست همچون لعل و خال
در کمر دارد نهان در پرده زنار نگاه

پردۂ چشم تو باشد در پی مردمک
کار سلک گہربائی می کند تار نگاہ

از نگاہ دلفریبت گرم شد بازار حسن
نیست کس جز دیدۂ عاشق خریدار نگاہ

چشم بیمار ترا گر ناتوان گفتم مرنج
نبض موجی می شود ظاہر ز رفتار نگاہ

دفتر عشق تو دریا را بساغر کردہ است
چشم کم حرف تو پر باشد ز طومار نگاہ

ساغر چشم تو دریا نوش میدارد لقب
ہیچ بدمستی نماید مست سرشار نگاہ

چشم مخمور تو باشد ساغر پر می بدست
داردش بدست دائم قرب خمار نگاہ

از سحاب چشم من بارد و آبا بارانِ اشک
نالہ ام رعدست با برق شرر بار نگاہ

(۸۱۳)

مہ کامل شود آخر نہان کاہیدہ کاہیدہ
ہلال از نعمت گردد عیان بالیدہ بالیدہ

گہ وصل تو بگذشتم ز جان از غشوہ ابرو
عجبا کاستہ زدی تیغ نہان چسپیدہ چسپیدہ

تن من تودۂ خاکستری شد ز آتش عشقت
نہفتہ آتشی سوزد روان پوشیدہ پوشیدہ

بصحرای جنون آوارگیہا داشتم چندی
رسیدم بر درت ای جان جان گردیدہ گردیدہ

سوال وصل را طرز جوابش معنی آرد
نہد دستی بسر بندد زبان خندیدہ خندیدہ

دیوان

۱۰ دریا نوش ـ بقول بہار کسی کہ از شراب خوار بسیار مست شود ـ ۱۲

۱۱ دست بسر نہادن بقول بہار قبول کردن و بقول صاحب کرد و داع نمودن و از سر وا کردن محل یعنی برای او سلام رخصت کردن ـ ۱۲

گره بر گلو زدن

بقول صاحب بحر بند نمودن

بمعنی خاموشی

ندیدم کس بعالم مست خواب لنگر نه بیداری | دو چشمت می کند سیر جهان خوابیده خوابیده
بغارت می برد چشم تو صبر و هوش عاشق را | نگاهی می کنی هر دم نهان دزدیده دزدیده
گره زد گریه شام و سحر تا بر گلوی من | چو نی خالی شد از تا بچه توان نالید نالیده

ولا آن شوخ بی باکانه می پرسد ز حال دل
بعرض مختصر بستم زبان ترسیده ترسیده

پرده شگاف دلست ناوک خدنگ نگاه | بردن جان مشکل ست چیست ز چنگ نگاه
گشت دو چشم تو چاره کرد دلم را فگار | تیغ تو بگرفت یار آهوی لنگ نگاه
تند برآید ز چشم باز درآید بچشم | لیک نیاید بچشم تیر تفنگ نگاه
تار نگاه بلند بام فلک را کمند | تیغ تغافل پسند شاهد شنگ نگاه
روی تو الفت فزا خوی تو دیر آشنا | دل بری از یک ادا شوخ دو رنگ نگاه
نور نگاه پدر توام ذات نظر | چشم و چراغ بصر حسن فرنگ نگاه
دیده آن تند خو تیغ بود جنگجو | عاشق جانباز اوست ترنگ نگاه
گشته سبک در نظر پله میزان زر | شد چو گران قدر تر چشم بسنگ نگاه

دیوان

وسعت فکر رساے چو ردیف های ولا
قافیه تنگ ما مصرع تنگ نگاه

ردیف یای تحتانی

خمار نرگس مستت ربود از من شکیبائی (۵۵) کشم در یاد او از جام نرگس باده پیمائی

براهت دوختم چشم تمنا یک نگاهت را ولی مایوسیم کارم کشید آخر به سودائی

اگر چشمی ز بیدردی نداری در قفای من چرا در پرده چشمک میزنی با چرخ مینائی

ز مهرت داشتم چشمی ولی بر داشتم آنرا که چشمت دیده خوابانداز من عاشق به تنهائی

سیه چشم ترا افتاد منظور نظر شاید از آن باشد که نرگس شهرتی دارد به شهلائی

بود صد منزلت افتادگان چشم جانانرا ببین یک قطره چشمم که لولو شد به لالائی

نگاه تیز جانانم ز چشم روزبه باشد که آن نوری به بخشد این برد از دیده بینائی

نظر تنگی کند چشم سیاهت تیره بختانرا نظر بندی کند تار نگاهت بهر سودائی

بزن هر چشم خود مخمورت ولا پوشید چشم خود
ز تریاق نگاه خویش کن با او مسیحائی

دیوان

دیوان

(۸۶)

اگر دارد ز شبنم گل بدامن آتش و آبی | ز آب و تاب روی تست در تن آتش و آبی

دل عشاق را صد آتش و آبست از مژگان | چو قوس ابر دست ما را بگردن آتش و آبی

گل حسن تو دارد سرخی رخسار و آب رو | برنگ لاله و شبنم بگلشن آتش و آبی

حسرت گردم ز مستی می بری دلها مگر باشد | خمار نرگست ای دلبر من آتش و آبی

گهر در کان و لعل اندر صدف دارد لب لعلش | برارد ناب و آتش یار پرفن آتش و آبی

هوا جوی تو گرم و سرد عالم را کشید ایجان | ز لاغش او بگیرد خاک مدفن آتش و آبی

بجان دارد ولا چون تیره ابری ق دبا ازرا
ز آب چشم و سوز آه و شیون آتش و آبی

(۸۷)

بدید مست خواب بیخواب و نیم باز تو خواب نیمی | بجام مست و نیم مست کرشمه سازت شراب نیمی

رخت چو نیمی نقاب گیرد به نیم قرص آفتاب گیرد | ز رخ کشی گر نقاب نیمی و ز مهر آب و تاب نیمی

چو مهر ماه تو شد مقابل بهر دو شد آب و تاب حاصل | رسید نیمی بماه کامل بقسمت آفتاب نیمی

شب وصال تو جام صحبت کشیدم از لعل عشوه ریزت | بشوق مست شراب نیمی و ز لعل خوش آب نیمی

ز آب و تاب تو شمع محفل شد اشک دیده شد دل | که شد روان همچو آب نیمی بسوخت از شعله تاب نیمی

هواس و هوشم نماند بجا چو پیر صد ساله لغزش پا
بجوی عشق تو وا دریغا گذشت عهد شباب نیمی

ز دود قهر و غرور و ستم خود بسوخت نیمی به آتش رو
ز گریه خویش ای جفا جو نموده ام غرق آب نیمی

سوار اسپ است هم چشم نگاه یار هلال نیم
ز پشت پا بوسه چشم چو پر کهت پا رکاب نیمی

دو حصه کن قهر خطا را به بخشش عصیان بی نوا را
پی رسالتمآب نیمی بحرمت بوتراب نیمی

شده است دل مبتلای کلفت که هشت قید دام الفت
خمیده ام همچو زلفت که مانده ام از پیچ و تاب نیمی

بسینه آن نگار مهوش دو قبه آبدار دلکش
انار گلزار باغ حسنش شگفته همچون حباب نیمی

فضائل عارض تو کامل بخط یاقوت نقش جدول
بیان او از زبان مشکل که خوانده ام زین کتاب نیمی

قسم بخماری سپیدت ولا است مخمور دور مستت
ز شیشه چشم نیم مستت بخش جام شراب نیمی

(۸۸)

حدیث عشق اگر دو اگر باد صبا راوی
گلستان بر مضامین دل بلبل شود حاوی

طراز مصحف رویت نزاکت داشت معنی
گل خورشید شد زان در چمن تفسیر بیضاوی

زهی شان نزول سوره واللیل زلف او
که از خط غبارش خوانده ام با صد جگر کاوی

بگفتم حدت عشق تو سوزم در جگر دارد
نگاه گرم او گوید که تبخیر است صفراوی

دیوان

۵ تفسیر بیضاوی نام تفسیر یست که بر قرآن پاک نوشته شده

۵ جگر کاوی بالمصدر یست از مصدر جگر کاویدن

تقوی در اصل تقیی بود بقاعده عربی یای تحتانی اول به واو بدل کرده تقوی کرده تا التباس نباشد در (معنی حقیقی) و (معنی مجازی) این در اصل معنی پامالی است ... معنی وادی بی نهایت ... کشادن بقول بهار عجم کردن ۱۲ پاکشیدن بقول صاحب بحر آهسته رفتن ۱۲

بعلّت می خورد زاهد قیاسم بر خلاف او	کرار تعلیل شد تقوی بصورت معنی وادی
قراری در دلش پیدا نه شد بیمار جست را	کشاد آخر رگ نشترکان خود را خون سودای

بصد افتادگی پا می کشد فکر و لا اینجا
گرانباری بسر دارد ز کم و هات دنیاوی

ختم شد دیوان

دیوان

رباعیات

اکنون وطن است حیدرآباد مرا	(۱)	دارد مولای من به دل یاد مرا
روزینهٔ حسن خدمت خواجهٔ من		از فکر معاشش کرد آزاد مرا

ولہ

پیغمبر خود داد لب شمشیر قضا	(۲)	شاهنشاهان شدند نخچیر قضا
نی هیچ غضنفر شکند پنجهٔ او		نی هیچ دلاور سپر تیر قضا

ولہ

برخواب گران چشم گشودم همه را	(۳)	از غفلت باخبر شودم همه را
هرکس را بندهٔ غرض یافته ام		دیدم همه را و آزمودم همه را

ولہ

از پای شکسته کوچه گردی مطلب	(۴)	از دست کمینه پایمردی مطلب
هرکس موضوع بهر کاری باشد		از قلفل و زنجبیل سردی مطلب

ولہ

۷ پا‌یمردی - بقول صاحب بحر دستگیری ۱۳۰

۸ این مثل هست مشهور که صاحب امثال فارسی ذکر این کرده است ۱۳۰

رباعیات

(۵) زر دار کند زندگی عیش و طرب	نادار کشد مصیبت رنج و تعب
منعم صد شمع زنده دارد تا صبح	مفلس نکشد چراغ خود اول شب

ولہ

(۶) از خاک کسی را که برداری اسپ	هرگز مفکن بذلت و خواری اسپ
آنرا که نواختی مکن رسوایش	بر خر منشان اگر فرو داری اسپ

ولہ

(۷) حسنش بنگاه آید اش پیداست	گلگونی چهره از عذارش پیداست
سرسبزی سبزه خطش پنهان نیست	سالی که نکوست از بهارش پیداست

ولہ

(۸) واعظ که مقرر حرمت می نوشی است	قیل و قالش بعالم مدهوشی است
از قلقل شیشه این صدا می آید	ای حاجی جواب جاهلان خاموشی است

ولہ

(۹) اشک من شوریده که از دیده برفت	از چشم خدا دا دلِ غمدیده برفت

سہ زنده داشتن شمع در محاوره معاصرین عجم روشن داشتن شمع باشد ۱۲

سہ این مثلی است مشهور صاحب امثال فارسی ذکر این کرده است ۱۲

سہ از اسپ فرود آوردن بر خر نشاندن مثلی است مشهور در آصف اللغات مذکر به تبدیل خفیف استعمالش کرده ایم ۱۲

سہ این مثلی است مشهور صاحب امثال فارسی ذکر این کرده است ۱۲

سہ جواب جاهلان باشد خموشی مثلی است مشهور صاحب امثال فارسی ذکر این کرده است ما این را بتبدیل خفیف استعمال کرده ایم ۱۲

رباعیات

جاکرد بدل ہر آنکہ جاکرد بچشم | از دل برود ہر آنچہ از دیدہ برفت

ولہ

(١٠) نوشیروان از آنکہ نعم البدل است | حاتم پیش کسی کہ یک بتذل است

در عدل و سخا آصف سجادہ توئی | تا نام تو بہرونگار ضرب المثل است

ولہ

(١١) از دست مدہ وقت کہ ہمچون گہر است | پروازی عنکبوت تا بال و پر است

کاری کن و وقت را غنیمت بشمار | تا ریشہ در آب ہست امید ثمر است

ولہ

(١٢) کس از تگ و پوی گر بسر دیوان رفت | زان بیش تواند بکلک آسمان رفت

بی بال و پری نیافت پروانہ بہا | از بام بلند بر فلک نتوان رفت

ولہ

(١٣) انسان ز رموز حکمتش بیہوش است | نیش زنبور کارساز نوش است

روزانہ بکشد شپرہ را میل بچشم | تاریکی شب سرمہ چشم موش است

کہ در ہوش است یا مثل مشہور یا این را بتخفیف لفظ کرد در وزن رباعی آوردہ ۱۲

سلہ این مثل است معروف ـ صاحب امثال فارسی ذکر این کردہ ۱۲

ولہ

آنکس کہ بکج خود ببالد خام است	(۱۴)	ہرچند خیال در جہان گمنام است
خرسند مشو بچرب گفتار کسی		تعریف زیاد بدتر از دشنام است

ولہ

خون گرمی کس عیان شود از رگ و پوست	(۱۵)	حرفی بتو آگر کند از دشمن و دوست
آید بزبان ہر آنچہ باشد در دل		از کوزہ ہمان برون تراود کہ در وست

ولہ

نی بزم طرب نہ سازو چنگ و نغمات	(۱۶)	لبریز شد از طالع بد جام حیات
دور ساغر بدو ز دوران پیوست		بشکست قدح نماند ساقی ہیہات

ولہ

صد شکر اقامتم بملک دکن است	(۱۷)	آن آصف نامدار مولای من است
اہی وست تراز زادبومم چہ غرض		از ضعف بہر جاکہ نشستم وطن است

ولہ

رباعیات

ابیات بالا بوزن رباعی اند

رباعیات

گلها چون رخ گلعذارمن دید نخست	(۱۸)	ز رشک گلرنگ شبنمی روی بشست
بلبل بهوای گلرخم ناله کشید		ای باد صبا این همه آورده تست

وله

گر بر سر تیغ چشم تیغ ابروست	(۱۹)	شمشیر نگاه چشم را در پهلوست
هر سه جلاد دشمن یکدگر اند		گویند که هم پیشه بهم پیشه عدوست

وله

جانی که بدن ندارد آسوده سر است	(۲۰)	لاشئی که کفن ندارد آسوده سر است
در عالم زندگی زن با شوهر		وان مرد که زن ندارد آسوده سر است

وله

دود دل ما که بر سما خواهد رفت	(۲۱)	در بارگهش شکل دعا خواهد رفت
ابر کرمش خبر دهد زین که ولا		آخر آبی بجوی ما خواهد رفت

وله

آنکس که طریق اعتدالی آموخت	(۲۲)	جان خود را بدست ذلت افروخت

شعر جامه باندازهٔ تن باید دوخت یک مثلی است معروف صاحب امثال فارسی ذکر این کرده است و ما این را بوزن رباعی آورده ایم ۱۲

شعر این مثلی است معروف صاحب امثال فارسی ذکر این کرده است ۱۲

شعر بلقمان حکمت آموختن یک مثلی است معروف و صاحب امثال فارسی ذکر این کرده یعنی حکمت بلقمان آموختن کار خردمندان نیست این مثلیست بزبان معاصرین عجم است ما این را بوزن رباعی آورده ایم

شعر آری طریق دولت چالاکی است و چستی یک مثلی صاحب امثال فارسی مثلی است معروف و ما این را بوزن رباعی آورده ایم ۱۲

رباعیات

از حوصلهٔ خویش منه پای برون	هر جامه باندازهٔ تن باید دوخت

وله

یک حلقه که کاکلت مرا زندان است	(۴۳)	یک موی ز زلف تو بلای جان است
در خرمنم اخگری سوزت کافی ست		در خانهٔ مور شبنمی طوفان است

وله

حرفت بکسی اثر کند کو اهل است	(۴۴)	از راه نشیب آب بردن سهل است
با مرد خبر دار و آگاه مگو		حکمت آموختن بلقمان جهل است

وله

گر صائب بود رفیق دولت	(۴۵)	حسن تدبیر شد شفیق دولت
کاهل نرسد بمنزل مقصودش		چالاکی و چستی ست طریق دولت

وله

پاکیزگی نفس نیاید ز خبیث	(۴۶)	ذوق توحید میرود از تثلیث
لطف سخنم سخنوری میداند		کافر چه برد لذت تفسیر و حدیث

شعر این مثلی است ... بزبان معاصرین عجم ۱۲

رباعیات

وله

بی محنت و زحمت نرسد دست بگنج	(۲۷)	سرمایه بکاهلی فتد در شش و پنج
دسبل بمریض خود دهد دولت و مال		گویند نشد عیش میسر بی رنج

وله

از بندهٔ تو غیر وفا ناید هیچ	(۲۸)	از مداح تو جز ثنا ناید هیچ
ای خسرو من جز بدعای دولت		از دست گدای بینوا ناید هیچ

وله

آنکس که بحال خویش جوید صلاح	(۲۹)	بیند به تحمل خودش روی فلاح
از غنچه گشو در از سر بستهٔ دل		صبر است پی قفل مصیبت مفتاح

وله

پامردی افتاده کند دست فراخ	(۳۰)	از بار خودش سر بزمین گردد شاخ
هر حوصله مند انکساری دارد		کم ظرف شود ببال دولت گستاخ

وله

دریا دلها با حتیاج گهراند / زرّین مثلی است از کلام سعدی	(۳۱)	ارباب دول ز مصرفش بی خبراند / آنانکه غنی تراند محتاج تراند ۵۲

وله

بدگوی کسی مشو که پیش تو برد / نی دشمنیش نه نام دشمن باقیست	(۳۲)	بیچاره ز نخل عمل خود برخورد / آن دفترگاو خورد و قصابش برد ۵۳

وله

در ورطه غفلتم کسی یار نماند / شد غرق گنه سفینه اعمالم	(۳۳)	کشتی بشکست و هیچ غمخوار نماند / کارم ز خدا ز ناخدا کار نماند ۵۴

وله

عشاق که جور و ناز دلدار کشند / آنانکه ز رنگ و بوی او باخبراند	(۳۴)	آنی برسد که در بغل یار کشند / از بهر گلی منت صد خار کشند ۵۵

وله

چشمت بنجابت چرا نشناسد	(۳۵)	مبتلی کشیش بچشم تا نشناسد

۵۱ دریادل بقول صاحب بحر جوان مرد و سخی ۱۲
۵۲ صاحب امثال فارسی ذکر این کرده ۱۲
۵۳ آن دفتر گاو خورد و گاو را قصاب برد ۱۲ مثلی است مشهور، صاحب خزینة الامثال ذکر این کرده
۵۴ از خدا کار دارم و از ناخدا کار ندارم ۱۲ مثلی است بر زبان ... عجم، ما این را بوزن رباعی آورده‌ام ۱۲
۵۵ هر یک گل را منت صد خار باید کشید ۱۲ مثلی است مشهور، صاحب امثال فارسی ذکر این کرده، ما این را در وزن رباعی آورده‌ام ۱۲

رباعیات

۵۶ [illegible] ۱۲

رباعیات

گفتی بغلط کہ کس ندانی اینجا | این را بکسی گو کہ ترا نشناسد

ولہ

(۳۶)

تن آسانی بقعر ادبار چکید | رفعت طلبی براوج اقبال رسید

آرام گرفت آنکہ زحمت برداشت | راحت نگرفت آنکہ محنت نکشید

ولہ

(۳۷)

چون دلدل بوتراب رہوار کہ دید | چون فاطمہ با نوخوش اطوار کہ دید

تیغی چون ذوالفقار غیر از حیدر | اسپ و زن و شمشیر وفادار کہ دید

ولہ

(۳۸)

شب تا سحرم باشک خون می گذرد | روزم تا شام در جنون می گذرد

ہر لحظہ من نیست زیادش خالی | اوقات شریف بین کہ چون می گذرد

ولہ

(۳۹)

آنکس کہ چو رستم دلاور باشد | با طالع بد ز زال بدتر باشد

یک پیرزن ضعیف چون مرد قوی | سندان شکند چو بخت یاور باشد

ولہ

عاشق کہ بگریہ داشت آہ و فریاد	(۴۰)	وز آہ فرو خور دلش این عقدہ کشاد
کز سیل بماند خویش را آتش زد		از چاہ برون آمد و در چاہ فتاد

ولہ

سنبل بمثل زلف پریشان نشود	(۴۱)	نرگس بمثال چشم فتان نشود
از چشمۂ خورشید نخیزد آبی		بوزینہ بہ نقل آدم انسان نشود

ولہ

دستم در دامن حقیقت باشد	(۴۲)	پا رہرو منزل طریقت باشد
شد فکر ولا تا سر زلف تو رسا		فکر ہر کس بقدر ہمت باشد

ولہ

آشفتگی زلف سنبل نرود	(۴۳)	رنگ و بویش ز دامن گل نرود
مشکل نرود ملم خیال عشقت رفتن		ذوق چمن از خیال بلبل نرود

ولہ

رباعیات

رباعیات

(۴۴) آشفتگی کسی که بسیار بود — از شاهد خود بیش خبردار بود
دیوانگی مرا غنیمت شمار — دیوانه بکار خویش هشیار بود

وله

(۴۵) دنیاداری که زر ندارد با خود — خوفش نبود خطر ندارد با خود
آسوده شد آنکه زن ندارد با خویش — خوش وقت کسی که خر ندارد با خود

وله

(۴۶) آنکس که بزم تجردی جا دارد — از حاصل صحبتش چه پروا دارد
جستیم و نیافتیم کس را بتجرد — انسان بعقیل حکم عنقا دارد

وله

(۴۷) طالعمندان به بخت و اقبال خوشند — دنیاطلبان بدولت و مال خوشند
خوشحالی شان تا دم دولت باشد — خوشحال کسانی که بهر حال خوشند

وله

(۴۸) حاسد ز حسد بهر چه خواهد نرسد — نیکویی خواه را گهی بد نرسد

رباعیات

قانع به برام نشود خیر طلب | بدخواه کسان هیچ بمقصد نرسد

ولهٗ

(۴۹) بدمست چه داند که چه آب است نبیذ | هرگز نکند سیر شکم قوت شنید

۵۳

شد آب گشت تشنه را آب زلال | شد نان تهی گرسنه را آتش لذیذ

ولهٗ

(۵۰) خود را در خلوت تو تنها مشمار | با خود دگری حاضر و ناظر پندار

۵۴

در باب تأمل عمل خود بصیر | شرم از حق دار از کسی شرم مدار

ولهٗ

(۵۱) راز تو مگو راز دارست نهان | در محرم راز لطف کن لیل و نهار

۵۵

نشنیدی تا چه گفته اند اهل خرد | آهسته بگو که گوش دارد دیوار

ولهٗ

(۵۲) وقت است که کار دنیا باقی ای یار | پاینده ای وقت خوش بود در هر کار

۵۶

ایجان نشنیده که استاد چه گفت | کار امروز را بفردا مگذار

رباعیات

ولہ

بیگانہ تو با تو اگر گردد یار | (۵۳) | تو شیر محبتی از و در دل دار
سر زد گلی بر روی عالم زرد لب | | از یک دستی صدا نخیزد زنہار

ولہ

از مصرف زر کسی کہ میداشت خبر | (۵۴) | از زر اندوخت دولت علم و ہنر
زر از پی صرف تنگ تر ہیچ گرفت | | از بہر نہادن چہ بود سنگ و چہ زر

ولہ

جان بخش لبت بتیغ باشد مشہور | (۵۵) | چشم بد مست را لقب شد مخمور
حیف است و لا سخنوران بیباک | | بر عکس نہند نام زنگی کافور

ولہ

شد آنکہ بدولت سخاوت ممتاز | (۵۶) | زر بخشد و از دست نخیزد آواز
غرق عرق شرم شود مرد سخی | | گویند نکوئی کن و در آب انداز

ولہ

فارسی ذکر این کرده ـ و ما آن را بوزن رباعی آورده ایم ـ ۱۲ مثلی است معروف، صاحب امثال ... شغال و بال ... بوزن رباعی آورده ایم ـ ۱۲ امثال ذکر این کرده ـ و ما این را ... نداند یا مثلی است معروف ... آتش دوست و دشمن ... آورده ایم ـ ۱۲ کرده و ما این را بوزن رباعی و صاحب امثال فارسی ذکر این در نفس قفس ... مثلی است معروف ... مثلی است ... بوزن رباعی ... و ما این را بنظم آورده ایم ـ ۱۲

رباعیات

عاشق به تماشای خط داشت هوس	(۵۷)	شد بند ز پیچ زلف او راه نفس
آزاد شد و نرست از تار نگاه		گر دام شد آزاد و فتاد او به قفس

ولہ

داناست هر آنکس که نشاند آتش	(۵۸)	سوزد کوهی که می فشاند آتش
دیدیم که سوخت آتش افروز نخست		از دشمن و دوست کس نداند آتش

ولہ

آنکس که زبان به بست دانا دانش	(۵۹)	وانکس که زند لاف بدان نادانش
خاموشی روباه رهاندش ز بلا		فریاد شغال شد وبال جانش

ولہ

هرکس به فریضه که می گردد خاص	(۶۰)	کامل شود اندر آن بجوش اخلاص
جانباز ز جان خود دریغی نه کند		از خطره بحر می نترسد غواص

ولہ

از سفلگی سفله نگردی ناراض	(۶۱)	با دشمن خود کند مدار افتیاض

رباعیات

گویند ز انتقام اولی عفو است		صد گونه بود ز عفو بهتر اغماض

ولہ

عزت ندهد خدای کس را بغلط	(۶۲)	قدرت ندهد خدای کس را بغلط
آصف ز این که مایهٔ روزی ماست		دولت ندهد خدای کس را بغلط

ولہ

باشد به دلم حرمت نام حافظ	(۶۳)	در چشم من است احترام حافظ
او خواجهٔ شیراز و ولا بندهٔ هند		این نظم کجا ـ کجا کلام حافظ

ولہ

چون هنر تو به که گردد ضائع	(۶۴)	باید که کنی میان خلقش شائع
در سینه نگهداشتنش بی هنریست		اینگونه مکن فضل و هنر را ضائع

ولہ

منصور بروی دار شد همسر شمع	(۶۵)	تا بود زبان درازیش زیور شمع
از دار بلند شد صدایش پس قتل		روشن تر شد چو قطع کردی سر شمع

ولہ

ابروی تو کرد عالمی را تہ تیغ	(۶۶)	تیر نگہت کند جفا ہمرہ تیغ
کافی است گرہ برابروت زانکہ بود		مثلی بمحل ز جستہ بہ کوتہ تیغ

ولہ

برق نگہ تو ریخت بر جان نحیف	(۶۷)	تیغ چشم تو داشت در تخویف
مصداق مثل شدست بیدردی تو		ریزد ہموارہ درد بر عضو ضعیف

ولہ

کس نیست بجز خدا محب صادق	(۶۸)	نعمت بود ای ولا محب صادق
زانکہ نزنند لاف الفت با تو		در مشکلت آزما محب صادق

ولہ

خواہی کہ اگر نباشدت از کس باک	(۶۹)	دامن مکن از لوث خیانت ناپاک
ای دوست چنان زی کہ پس از تو		آلودہ نگردد ز تنت دامن خاک

ولہ

سطر: مشت در محل خود از تیغ بالاتر است یا مثلی است معروف صاحب امثال فارسی ذکر این کردہ و ہیچ تیغی

سطر: درد بر عضو ضعیف می ریزد مثلی است صاحب بہار عجم ذکر این کردہ و ما این را وزن رباعی آوردہ ایم

سطر: دوست صادق را در مشکل باید آزمود این مثلی است از زبان معاصرین و ما این را نظم کردہ ایم ۱۲

سطر: این مثلی است مشہور از زبان مجاورین شنیدہ ایم ۱۲

[illegible marginal glosses]

رباعیات

زنهار مکن بسوی عصیان آهنگ	(۷۰)	آلوده گیست همیشه دارد دلتنگ	
بر باد مده عزت خود رای دوست		مردن به از آنکه زنده بودن با ننگ	

ولە

عشاق تو روز و شب بامید وصال	(۷۱)	تیغ نگهت در صدد استیصال	
ای بی خبران بخت واژون مهیات		ما در چه خیالیم فلک در چه خیال	

ولە

از غفلت خود کار بجائی بردیم	(۷۲)	بر سر از دست خود بلا آوردیم	
ما دیده و دانسته فتادیم بقعر		اعمی نکند هر آنچه با خود کردیم	

ولە

از بخت نهان چه می کشاید بینیم	(۷۳)	خوابم خوالی چه می نماید بینیم	
کس را خبری نیست که فردا چه شود		شب حامله ایست تا چه زاید بینیم	

ولە

بی پا نتوان راه بمنزل بردن	(۷۴)	دستی باید برای کاری کردن	

ملا برگ سبز است تحفهٔ درویشی این مثلی است معروف صاحب امثال فارسی ذکر این کرده و ما این را بوزن رباعی آورده ایم ۱۳

ملا جام پر از می [illegible] قول صاحب [illegible] گر شود [illegible] و دهان معشوق و اشعار [illegible] ۱۳

ملا اگر ساقی باشی [illegible] مثلی است معروف صاحب امثال فارسی ذکر این کرده و ما این را بوزن رباعی آورده ایم

ملا [illegible] بنیاد [illegible] مثلی است معروف از کلام سعدی و ما این را بوزن رباعی آورده ایم

ملا این مثلی است مشهور و صاحب امثال فارسی ذکر این کرده ۱۳

رباعیات

مژگان مقیم خنده زد و بر ریشی	(۸۳)	گر چه شده و برون تا آن اندیشی
زیبد بلک بخشش نماید زیر سیخ		برگ سبز است تحفهٔ درویشی

ولہ

ای جان جهان اگر تو ساقی باشی	(۸۴)	دی جهه جهان اگر تو ساقی باشی
صد جام پر از باده بپا بندی شرع		خوردن آسان اگر تو ساقی باشی

ولہ

زلف تو ز دام خود بود صیادی	(۸۵)	چشم تو ز تیغ نگهست جلادی
نگرفت یکی ز لعل جان بخش توفیض		پر تو نشد ز نیک بد بنیادی

ولہ

از راز عروج گر تو آگاه هستی	(۸۶)	هرگز ز بلندی نشوی در پستی
مشکل نماید بغفلت هر کا		آسان گردد هر آنچه هست پستی

ختم شد رباعیات

نظم تاریخی

قطعات تاریخ میلاد بترتیب سنہ میلاد

قطعہ تاریخ ولادت لخت جگرم غازی الدین احمد طال عمرہ

(۱)

خداوندا بشکر نعمت نتوان سخن گفتن — بکام خود رسد از لطف عامت آرزومندی

بجوش اعتراف مرحمت گوید والا شانش — خدای بی نیازم داد طالعمند فرزندی

۱۲۹۹ ہجری

قطعہ تاریخ ولادت باسعادت دختر بلند اقبال حضرت بندگانعالی متعالی مدظلہ العالی

(۲)

خوشا صبحی کہ در عہد بہار از فضل یزدانی — شنو دستان سرا بلبل بجوشش تہنیت خوانی

ہمایون روزگاری کاختر برج مراد ما — بگردون حصول مدعا دارد درخشانی

زہی فصلی کہ محبوب علیخان بہادر را — رسید از میمنت طالع وقت جشن ملکت رانی

تعالی اللہ چہ ہنگامی کہ در مشکوی شاہانہ — مہ تابندہ پیدا گشت با سیمای نورانی

رخش چون نیر انور قد از شمشاد زیبا تر — دہانش حقۂ گوہر لبش لعل بدخشانی

بہ پیش فر و اقبالش چہ دارا و چہ اسکندر — بجنب طالعش شرمندہ شد بخت سلیمانی

ز میلادش بہر سو غلغل شادیست در عالم — بہر یک کوچہ می بینم بہار جشن قاآنی

نظم تاریخی

بشکل مهر زربخشی کند شاه جوان دولت	زابر دست جود او شود پیهم دُر افشانی
به یغمای بساط خوان نعمت های الوانش	رعایا راست در درگاه آصف حکم مهمانی
دعاگویان دولت را رسد منت سر منت	ز رحم شه رها گشتند محبوسان زندانی
صدای تهنیت از هر در و دیوار می آید	و زد باد طرب در گلشن سرکار دیوانی
ولای شهسوار ساحت مدح شه والا	بده شبدیز طبع خویشتن را زنگ جولانی
باب زر رقم کن مصرع سال ولادت را	همایون بادشه را نوبر گلزار سلطانی سنه ۱۳۱۰ھ

بتقریب تسمیه خوانی

قطعه تاریخ تسمیه خوانی سید نور الحق ابن مکرمی لطف حسن مرحوم

نور الحق ابن لطف حسن چارساله شد	(۳)	الشکر والثناء لرب الذی خلق
سال سعید تسمیه اش زد رقم ولا		اقرأ باسم ربک فرمود نور حق سنه ۱۳۲۱ھ

بتقریب ختان

تاریخ ختان میان منظور احمد ابن مکرمی مولوی سید اکبر مدراسی

در جشن ختان ابن سید اکبر	(۴)	صد گوهر اشک ریخت از چشم پدر

نظم تاریخی

این شمع شد از قطع زبان روشن تر ۱۲۸۸ – ۲۱ – ۳۰۰ = ۱۸۷۸ عیسوی	از تخرجهٔ لطیف گفتم تاریخ

بتقریب شادی کدخدائی

قطعه تاریخ عروسی غلام محمود فرزند مکرمی مولوی حاجی محمد عبد القادر ناطق طاهر لقب

خجسته عهدی خجسته فصلی خجسته سالی خجسته ماهی (۵) خجسته روزی خجسته صبحی خجسته شامی خجسته آوان

چه عهد عهدی که شد مکرم ز میمنت مهدیش بعالم چه فصل فصلیکه شد مسلّم بهار او جلوهٔ گلستان

چه سال سالیکه ماه و روزش مثال فخر و فر و لقر وش چه ماه ماهیکه شمع روش چراغ روزی کند فروزان

چه روز روزیکه شاه خاور بپیش نوشه شود برآ بعارضش سهرهٔ منوّر چو پنجهٔ آفتاب تابان

چه صبح صبحیکه در جوانی نسیم گلزار کامرانی غلام محمود را تو دانی ز عقد او کرده گل بدامان

چه شام شامیکه خوان نعمت بدشمن و دوست شد بقسمت چه شامگاهیکه زیب و زینت کند شب وصل را بهجران

خجسته جشنی بود قرانرا عروس نوشاه جسم و جانرا خجسته رسمیکه این و آنرا قرین کند در حضور قرآن

چه عهد محبوب و فصل مرغوب و سال میمون مه همایون چه روز محمود و صبح مسعود و شام امیدان ارمان

خجسته تاریخ حسب حالش ز روز و تاریخ و ماه و سالش ولا رقم زد که روز آدینه بیست و پنجم بماه شعبان

قطعه تاریخ عروسی خواجه الطاف حسین فرزند مکرمی مولوی خواجه حسین استاف جناب بیگم صاحب

۱ دلہا ـ در ـ وزہرہ ۱
۲ مراد بہ ہمین عظم فرزند را گویند پسر
۳ باشد یا دختر ـ بہار ذکر این کردہ
۴ از تعریف سالکت ـ ۱۲
۵ یمین السلطنہ خطاب
۶ مہاراجہ سرکشن پرشاد بہادر است
۷ حلقہ بگوش بقول
۸ صاحب بحر عجم یعنی غلام و منقاد
۹ و فرمانبردار و حلقہ در گوش ہفتم ۱۲

جشن دامادی مہر کرم است	(۶)	بزم شادی شد از و جلوہ فروز	
ہاتف سال عروسی است و آ		نوشتہ الطاف حسین است امروز ۱۳۲۵ھ	

قصیدہ تاریخی بتقریب عروسی دختر مہاراجہ سرکشن پرشاد بہادر مدارالمہام حیدرآباد ـ شاد تخلص

نظم تاریخی

شاد شد دلہا کہ تابان گوہر درج مراد	(۷)	شد بآب و تاب از نور کشن دلبند شاد
چشم ما روشن کہ رخشان کوکب برج امل		در شبستان طرب از اوج شادی جلوہ داد
حبذا روزی کہ خورشید درخشان امید		بر سپہر خاطر عالم بر آمد بامداد
ای خوشا فصلیکہ اشک شادی اہل طرب		صبح عشرت در چمن زار تمنا آب داد
گل بدامنہای عالم ریخت رنگ انبساط		تا نسیم جانفزائی غنچہ دلہا کشاد
شادی دامادی دخت یمین السلطنہ		یافت از افضال خلاق دو عالم انعقاد
آن مہاراجہ وزیر اعظم ملک دکن		آیۂ رحمت لقب دارد بلطف و عدل و داد
اعتبارش ہمسر بخت سکندر طالعان		آنکہ سارش حلقہ در گوش شہ آصف نژاد
جان نثار شاہ ـ شاگرد رشیدش در سخن		تابع ہر لفظ و معنی پرورش حسن شاد
آنکہ ذات او بقصر مملکت رکن رکین		وانکہ رای مستقیم اوست دولت را عماد

نظم تاریخی

آنکه صلح کل بود وابستهٔ حسن معاش — وانکه از حسن عمل وارستهٔ فکر معاد

فکرت دشمن نوازش دوستدار خاص و عام — نیت اعدا گدازش قامع اصل عناد

دشمن از لطف عمیمش غرقهٔ آب حیا — دوست از دست کریمش میکشد جام وداد

اوست کز طرز عمل بهر رعایا معتمد — اوست کز حسن عمل شد رابذاتش اعتماد

این بود مردی که با خویشان ندارد اختلاف — وین بود شخصیکه با بیگانگانش اتحاد

باشد او را با امامان شریعت اعتراف — باشد او را با بزرگان طریقت اعتقاد

در طریقت مسلک او جادہ پیمای صفا — در شریعت رہنمای او طریق اجتهاد

اقتدارش قدردان پایهٔ ارباب فضل — قدرتش جوهرشناس مایهٔ اهل سواد

دارد او ذوق سخن آشنایه در نطق عجم — کز کلامش می کند فکر نظامی استناد

مدحتش از حیطهٔ فکرت بیرون ای ولا — حرف وصفش را بود صد معنی نو مستزاد

به دعا ختم سخن اولی که پایان مشکل است — قول (خاموشی بود حد ثنا) دارم بیاد

زانکه در فن جمل نازد ید طولای من — در دعا هر مصرع من طرح تاریخی نهاد

حق نگاهش دارد از هول حوادث دائما — کو نگهدارد بوضع عاطفت حق العباد

۱۳۱۷ ف — ۱۹۶۴ سمت

بادعمر او بظل سدرهٔ آصف دراز
۱۹۰۸ ع

عسکر اقبال روز افزون بود دولت زیاد
۱۳۱۵ تبکله

یارب این جشن همایونش شود رنگ طرب
۱۸۳۰ شالیواهن

چشم او روشن بود دائم دل او شاد باد
۱۳۲۶ ف

دوستانش را میسر باد یارب ابتهاج
۱۹۶۴ سمت

ملتهب خاکی بچشم دشمنان بدنهاد
۱۹۶۴ سمت

سهرهٔ تاریخی بتقریب بالا

نه بینی اگر در رسم ایران سهره برعارض
(۸) نقابی بیش نبود ای سخندان سهره برعارض

بسفتم گوهر مضمون بتار فکرت نازک
دهد تا جلوهٔ لولوی غلطان سهره برعارض

اگر داری هوای موشگافی های مضمونش
توان دریافت از زلف پریشان سهرهٔ عارض

سحرگاهان شود صد عندلیب دل فدای او
که سرتاپا بدارد گل بدامان سهره برعارض

رگ گل سلک گوهر می کشد از قطرهٔ شبنم
عروس باغ دارد در گلستان سهره برعارض

ز تار نغمهٔ بلبل ز رگ گل گشته زر بفتی
بوصلت کدخدائی راست سامان سهرهٔ عارض

بیرخ دارد عروس نه فلک زرین نقابی را
کشد از پنجهٔ خورشید تابان سهره برعارض

عروسی خانهٔ فانوس دارد شمع محفل را
گر داماد پروانه پنهان سهره برعارض

بآب زر بود بر مصحف و صد خط روشن
غلاف تارکش بر جلد قرآن سهره برعارض

نظم تاریخی

نظم تاریخی

بچشم آنکه خار آرزوی نشکند در دل | پسند مردم چشمش ز مژگان سهره بر عارض
چکید صد قطرهٔ شرم از رخش در رونمائیها | ز سلک گوهرین کرد ابر نیسان سهرهٔ عارض
بر حل خط فرزند مصحف رو جلوه روشن | غلافی می کشد بر جلد قرآن سهره بر عارض
بتقریبیکه باشد از دل و جان سازو سامانش | شد از تار نگاهی بارگ جان سهره بر عارض
ولا از ما خدا این رسم هندستان خبردارم | که دعوای تفوق می کنند آن سهره بر عارض
بشکوی مهاراجه یمین السلطنة جشنی | که شد رونق فزا اما در دیوان سهرهٔ عارض
بیان واقعی هم صنعت اعجام شد سالش | ز هر دو مصرعم نوشاه ذیشان سهرهٔ عارض
مبارک عقد صاحبزادی شادا - تاریخی | همایون باد یارب دست سلطان سهر عارض
۱۳۲۶ | ۱۳۲۶

قطعهٔ تاریخ بتقریب عروسی صاحبزادهٔ نواب لیاقت جنگ بهادر دام اقباله

خوشتر آن روز که در ساعت نیک | شد قرین نیر اعظم با مه (۹)
حجله آرای عروسی است قمر | میر خورشید علی شد نوشه
آنکه فرزند لیاقت جنگ است | راحت جان پدر نور نگه
شادی دختر شاد است امروز | شاد شد عالم و شکرا لله

سنه این صنعتی است از صنایع تاریخ گرانمایه صوری و معنوی گویند۔ تعریف کامل این در تالیف ما موسوم به تجلی ذکر ۱۳
سنه گره بندان بقول صاحب بحر بحجم سالگره ۱۳
سنه این جشن همایون درباغ علامه قرار یافته بود ۱۲
سنه هوا خواه بقول صاحب بحر یعنی یار و محب ۱۲

ای خوشا جشن همایون که بدهر	غلغل افگند ز ماهی تا مه
چشم بد دور چه داماد و عروس	نور بر نور که ما شاء اللہ
ای ولا سال نکاحش چه خوش است	بست و دوم ز مه ذی الحجہ

بتقریب سالگرہ

نظم تاریخی

مسدس تاریخی بتقریب جشن چہل سالہ عمر آقائی ولی النعمت گانعالی حضور پرنور ادام اللہ اقبالہم

خوشا جشنیکه در عهد بهار از فضل یزدانی	گره بندان چهل سال است در ایوان سلطانی
رعایا راست در درگاه آصف حکم مهمانی	نواسنجان باغ مدح محو تهنیت خوانی

شده نامید شد شمع شب افروز گلستانش
زمین تا آسمان محو تماشای چراغانش

هوا خواهان دولت در هوای سیر گلزارش	نواسنجان مدحت چشم بر دست گهربارش
تمنای مراتب در دل ارباب دربارش	بقدر همت خود فکر هر کس در پی کارش

دل یک عالمی شوق حصول مدعا دارد
دعا گویش سر نوک زبان ذوق دعا دارد

نظم تاریخی

الٰهی تا بود دست و قلم از آستین پیدا
خط تقدیر عالم را بود تا بر جبین پیدا

شود تا حرف مشکین بر بیاض کاغذین پیدا
کند تا صنعت حکاک نقشی بر نگین پیدا

کتاب این چهرهٔ محبوب ما با خال و خط باشد
طراز نکته چینی محکوک چون حرف غلط باشد

مداد این حرف بر کاغذ کند تا عنبر افشانی
بود تا حلیهٔ بین السطور صبح نورانی

ز شنجرف این رقم آتش خورد تا لعل رمانی
کشد تا پنجهٔ خورشید از جدول پیشانی

الٰهی تا بر اوراق جهان نقشی است از قدرت
بود شیرازه بند مملکت شاه جوان دولت

الٰهی تا بود نوک زبان را لذت گفتن
سخن گفتن بود تا در مثال بکر جان سفتن

همی تا در نقاب لفظ معنی است بنهفتن
الٰهی تا مضامین است رنگ و بو بشگفتن

نگار لفظ را تا جان معنی در بدن باشد
نظام الملک آصف جاه محبوب دکن باشد

الٰهی تا بود مضمون رنگین در ته فکرت
بتابد تا بر اوج طبع نورانی مه فکرت

نظم تاریخی

عروس نظم تا پنهانست در خلوتگه فکرت | آلهی تا بود اقلیم معنی را شه فکرت

زبان خسرو ما طوطی شکّرشکن[۵۱] باشد
کلام آصف ما آصف ملک سخن باشد.

بسطح ارض تا نظم ممالک راست آئینی | خداوندا را بود تا در جهان ترتیب و تدوینی
نواسنجان مدحت است تا مضمون رنگینی | زمین و آسمان را تا بود تحریک و تسکینی

آلهی شاه معنی پرور ما در جهان باشد
زمین نظم را فکر بلندش آسمان باشد

بظلّ ایزدی طوبای ذاتت پر ثمر بادا | ولیعهد تو برخوردار در ظلّ پدر بادا
بزیر سایه ات نخل مرادش بارور بادا | ز ابر قدرتت سیرابیش ز آب گهر بادا

ز مژگان آب و جاروبی[۵۲] کشم بر سطح بستانت
ضیای چشم عالم باد قندیل شبستانت

گره بر گوش[۵۳] بدخواهان زند پیر فلک پیهم | بگو تا هی گراید رشته عمر عدو هر دم
گره افتد بکار[۵۴] بدسگالان جفا توام | گره از کار[۵۵] یارانش کشاید خالق عالم

[۵۱] شکرشکن - بقول بهار شیرین سخن - ۱۲
[۵۲] آب و جاروب کشیدن بقول آصف اللغات آب پاشیدن بر جای و بالای آن جاروب کشیدن - ۱۲
[۵۳] گره بر گوش زدن بقول صاحب بهار عجم یعنی گوش مالیدن - ۱۲
[۵۴] گره در کار افتادن بقول صاحب بحر عجم - توقف افتادن در بر آوردن کار یعنی گره بکار افتادن مثله - ۱۲
[۵۵] گره از کار کشادن بقول صاحب بحر عجم حل مشکل کردن - ۱۲

پنجم ... سالگرہ ... ۱۳۲۰

نظم تاریخی

ولا سال گرہ بندان بود دلخواہ آصف را

ہمایون باد این جشن ہمایون شاہ آصف را

سنہ ۱۳۲۲ھ

بتقریب حکمرانی و تاج پوشی

قطعۂ تاریخ حکمرانی آقائی ولی نعمت بندگانعالی حضور پرنور دام اللہ اقبالہ والی حیدرآباد دکن

(۱۲)

سیر محبوب علی خان شاہ والا منزلت — حکمران شد شاد از احسان خلاق زمن
۱۹۴۰ سمت — ۱۸۸۴ع

چار تا سالش نویسد پنجۂ کلک ولا — مملکت رانی ہمایون بادای شاہ دکن
۱۲۹۳ف — ۱۳۰۱ھ

قطعۂ تاریخ حکمرانی مہاراجہ والی سلطنت میسور دام اللہ اقبالہ

(۱۳)

زہی جشنی کہ اندر ملک میسور — سرور افزای ہر پیر و جوان شد
خہی رسمی کہ در ایوان شاہی — مسرت بخش قلب راجگان شد
گورنر جنرل ہند از برایش — بکر و فر شاہی میہمان شد
مہاراجہ سر آرای راج است — بحمد اللہ کہ این دولت جوان شد
ولا سال ہمایونش چہ خوش گفت — مہاراجہ بدولت حکمران شد
۱۳۲۰ھ

تاریخ دربار دہلی بتقریب تاجپوشی ملک معظم قیصر ہند اڈورڈ ہفتم دام اقبالہ

۱۲۰۵ تاج رسل بقول صاحب مجمع اشاره بجناب سرور عالم صلی الله علیه وسلم ۱۲

۱۲۰۹ ید الله در محاورهٔ عجم اشاره به علی ابن ابی طالب رضی الله عنه ۱۲

۱۲۰۴ تاج گردون بقول صاحب مجمع آفتاب باشد پس تاج فلک شد ۱۲

۱۲۰۵ صنعت تعمیه صنعتی است در تاریخ گوئی که اعداد حرفی چند تا بمقصود به تکمیل مادهٔ تاریخ شمار کنند ـ تعریف کامل این در رسالهٔ خود تعلیم الجمل کرده ایم ۱۲

نظم تاریخی

آباد بود تا بقیامت سر ہند	(۱۴)	شاہ انگلستان و قیصر کشور ہند
ہاتف چو نقیب زد ندا سال جلوس		جشن دربار نامی قیصر ہند ۱۳۲۰

قطعهٔ تاریخ تاجپوشی اعلیٰ حضرت ایڈورڈ ہفتم قیصر ہند دام اقباله

قیصر ہند شدی فضل خدا تاج بسر	(۱۵)	ہمچو تاجی که بفرق فلک از مه باشد
سایهٔ تاج رسل باد بفرقت قائم		دائما بر سر تو دست ید الله باشد ۱۲۰۹
نیر بخت بلندت شود آن پایه بلند		که سر تاج فلک سطح قدمگه باشد ۱۲۰۴
وسعت مملکت افزون شود از وهم و خیال		دست فکرت ز حد ملک تو کوته باشد
صنعت تعمیه تا در فن تاریخ بود ۱۲۰۵		تاج پر نور سر فرق شهنشه باشد ۱۹۰۲ء = ۱۰۴۰ + ۸۶۲

بتقریب خلعت وزارت

قطعهٔ تاریخ وزارت نواب سر وقار الامرا بہادر وزیر اعظم سلطنت آصفیه

چون مهر کرم خلعت دستوری خود را	(۱۶)	بخشید به بالای مه برج امارت
برجسته رقم زد سنه اش مقتدر او		زیبد بوقار الامرا لبس وزارت ۱۳۱۱

قطعهٔ تاریخ وزارت مهاراجه یمین السلطنه سر کشن پرشاد بہادر شاد تخلص وزیر اعظم سلطنت آصفیه

نظم تاریخی

پیشکار دکن کشن پرشاد	(۱۷)	شد وزیر حضور شاه دکن
ای ولا سال سرفرازی اوست		دل باشاد و چشم ما روشن ۱۳۲۰ھ

جانشینی و تقرر خدمت

قطعۂ تاریخ تقرر نواب وقار الملک بہادر بر خدمت آنریری سکرٹری محمدن علیگڈھ کالج

بہر کالج معتمد گردید مرد با وقار	(۱۸)	آن وقار الدولہ ما افتخار الملک شد
سال تاریخش ولا بر صفحۂ گیتی نوشت		جانشین جائز محسن وقار الملک شد ۱۳۲۵ھ

بتقریب خیر مقدم

خمسۂ تاریخی بتقریب خیر مقدم پرنس آف ویلس (ولیعہد قیصر ہند) دام اقبالہ بحیدرآباد

ای نگین خاتم و کشور بیا خوش آمدی	(۱۹)	وی جلا افزای تخت اندیا خوش آمدی
ای دُر رخشندۂ بحر عطا خوش آمدی		وی سہیل آسمان اعتلا خوش آمدی

ای فروغ مطلع فکر رسا خوش آمدی

ای ارسطو حکمت لقمان و افلاطون شیم	وی تہمتن تن نریمان نیرو و گشتاسپ دم
ای سکندر بخت و دارا منزلت جمشید جم	وی مظفر فر سلیمان تخت و افریدون حشم

سطه ظل الله و ظل حق و ظل خدا بقول صاحب مجمع خلیفه و بادشاه

پس ظل اله - منتخب ۱۳

سطه دوربین - بقول صاحب مجمع یعنی عاقبت اندیش ۱۳

نظم تاریخی

اے باکلیات پر و بال ہما خوش آمدی

دیدۂ گیتی بخیر مقدمت فرش رہست
غلغل قطع رہت از پشت ماہی تا مہست

گرد راہت سرمہ بخش چشم ہر شاہنشہست
خانۂ دلہای یک عالم ترا منزل گہست

اے تسلی بخش ہر شاہ و گدا خوش آمدی

در چمن با صندلیان سوسن ثنایت گفتہ است
در نقاب برگ گل مضمون تو بنہفتہ است

شبنم اندر رشتۂ جان در مدحت سفتہ است
غنچۂ دل در ہوایت ہمچو گل بشگفتہ است

در بہار دولت اے باد صبا خوش آمدی

اے بہندستان ورودت چون صبا اندر چمن
تا قدم بنہادہ بر تارک ملک وکن

نکہت فیضت چو بوی نافۂ مشک ختن
تا چراغ افروختی در خانۂ چشم زمن

از در و دیوار می آید صدا خوش آمدی

سایہ پروردان تو ظل الٰہت گفتہ اند
حکمرانان خسرو اقلیم جاہت گفتہ اند

آستان بوسان تو گردون پناہت گفتہ اند
دوربینان جہان نور نگاہت گفتہ اند

اے فروغ دیدۂ اہل صفا خوش آمدی

نظم تاریخی

از شهنشاهان پیشین گوی سبقت برده‌ای — از حکیمان ساحت حکمت بدست آورده‌ای
بر طریق حاتم طائی قدم افشرده‌ای — تا بهندستان ز نخل جود خود بر خورده‌ای

ای چمن آرای گلزار سخا خوش آمدی

شیر با آهو خورد از چشمهٔ عدل تو آب — پشه از پیل دمان هرگز نمی‌گیرد حساب
باز و شاهین از شکار کبک دارد اجتناب — جور و بیداد و جفا را کس نمی‌بیند بخواب

ای توانائی ده هر بینوا خوش آمدی

چشم عالم طالب روی پر انوار تو بود — دیدهٔ اهل دکن مشتاق دیدار تو بود
در دلم سودای جنس قدر بازار تو بود — ای مه کنعان دل مسکین خریدار تو بود

ای متاع نیک لعل بی بها خوش آمدی

بینوایان چشم بر دست گهربار تواند — جان نثاران دکن جانباز سرکار تواند
حکمرانان جهان با جان و دل یار تواند — خسروان دهر سرتاسر وفادار تواند

ای نگهدار دل اهل وفا خوش آمدی

با تو (هز رائل پرنس) در دکن مهمان ماست — جلوه افروزیش رونق بخش هندستان ماست

۵ ولی عهد - بقول صاحب مجموعی که بادشاه او را در حیات خود مختار سلطنت کرد ۱۲ از ادر ... معاصر پنجم شاهزاده کلان از ولی عهد تا منذکه بعد از شاه تخت نشینی او مسلم باشد ۱۲ ۴ اشاره بسوی پنجابی ... است که به عدد شاهزاده قرار یافت ۳ نقش خانه - بقول صاحب مجمع جمیع ... ده و پرده ده سرا ۱ ... ده - ۱۲۰۳

نظم تاریخی

از قدوم او بهار تازه در بستان ماست	نغمه سنج بارگاهش عندلیب جان ماست
مرحبا ای بانوِ گلگون قبا خوش آمدی	
یا الٰهی خسرو ما در جهان پاینده باد	قیصر هندوستان بر فرق عالم زنده با[illegible]
آفتاب خاندانش دائما رخشنده باد	مهر ذاتش بر سپهر دولتش تابنده باد
ای ولیِ عهد در وقتِ دعا خوش آمدی	
خدمت هندوستانت را بجا آورده‌ام	تا زلیفات خود این تحفها آورده‌ام
من بدرگاه عمیمت التجا آورده‌ام	عمر و اقبال ترا دست دعا آورده‌ام
ای پذیرای مقال مدعا خوش آمدی	
بر عذار نازک مهتاب عکس خال تست	در دل آیینهٔ مهر فلک تمثال تست
مطلع هفت آسمان نشخانهٔ اقبال تست	خسروا نکرو لا آروز پذیرسال تست
ای مه برج شهنشاهی بیا خوش آمدی	
١٩٠٦ء	

تالیف و تصنیف کتب و اشاعت اخبار

قطعه تاریخ قانون فارسی مؤلفه مرزا کمال الدین سنجر تخلص

نظم تاریخی

چه گلشنی است که مرد خجسته طالع بود (۲۰)

چو سنجر آن چمن آرای بوستان کمال
درین زمانه که شیرین مقال گردیده

فلک نیافته چون وی بروی صفحهٔ دهر
اگرچه در طلبش ماه و سال گردیده

بدین پسندیده قانون حسن تالیفش
میان خلق عدیم المثال گردیده

بدین فصاحت و خوبی و اختصار تمام
وجود نسخهٔ دیگر محال گردیده

ولای ماسته طبع او نمو در رقم
پسند خاطر اهل کمال گردیده

۱۲۹۶

تقریظ تاریخی بر صحیفهٔ زرین مرتبه لاله پیراک نرائن - مالک اوده اخبار

نو گلشن که مرد خجسته طالع بود (۲۱)
مجسمش بدل خلق نقش بر حجر است

بهار باغ وجودش پیراک نارائن
خوشا بهار که ز نخل علم پربار است

ضیای چشم مروت امیر روشن رای
حدیقهٔ چمنستان دانش و هنر است

روان طبع سخن مالک اوده اخبار
شه قلمرو انشا رئیس نامور است

به رای صایب خود گرچه آن تفوق داشت
ولی بعقل جوان گویم این به از پدر است

پدر اگر نتواند پسر تمام کند
مقولهٔ عجمی حسب حال این پسر است

ببین صحیفهٔ زرین ز حسن تالیفش
که در تسلسل احوال رشتهٔ گهر است

ع دریا را بکوزه کردن در محاوره معاصرین بمعنی ... ۱۲ بکمال اختصار بیان کردن ۱۲
ع کوه نور نام الماسی است معروف که بر تاج قیصرهٔ هند قائم کرده اند ۱۲

قطعهٔ تاریخی

صحیفهٔ بمثل یادگار دربار است
بنام نامی قیصر چه مایه مفتخر است

صحیفه که مشاهیر هند را تاریخ
صحیفه که جلابخش معنی سیر است

زهی وضاحت مضمون باختصار بیان
عجب لطیفه ایست که دریا بکوزه در است

سواد بخش معانی بود سواد خطش
بیاض بین سطورش تجلّی نظر است

پسند خاطر اہل کمال چون نشود
که از کمال مؤلف زمانه باخبر است

هنروران جهان قدر و قیمتش دانند
که کوه نور باکلیل فرق تاجور است

همای اوج سعادت بدام او افتد
اگر توجه شه را بسوی نشرش نظر است

بعید نیست که قیصر کند بدو نظری
که این خزینه ازان بارگه پر از گهر است

طلا کند مس بی مایه را نگاه کرم
شگرف نیست اگر کیمیا ز خاک در است

مؤلفش همه تن در خور خطاب پدر
که یک اشارهٔ سلطان پی سلیلهٔ الظفر است

سزد که نائب قیصر شود محرّک او
بعید نیست چنین احتیاج بال و پر است

ز دست من نرسد هیچ جز بصدق دعا
که ارمغان سخنور سخن هنر است

والا بلوح کتابش رقم زند تاریخ
نشان هستی نام آوران ز آب زر است

۱۹۱۰ ع

نظم تاریخی

قطعہ تاریخ اجرائی پیسہ اخبار روزانہ

بجان و دل ستایم مولوی محبوب عالم را
بحمد اللہ کہ حسن صورت اخبار روزانہ
طراز معنیش تسکین دہ دلہاست عالم را
قلم بشکست بر مضمون نگارش کاتب قدرت
چہ تصویری کہ از خال و خطش بر صفحۂ گیتی
ز رُو افزونی قدرش ہمین یک نکتہ تصدیقی
زبان معترض اندر دہن کیفیتی دارد
پی سالش ہمی آرد و آبرجستہ تشبیہی

(۲۲) ز زور بازوش بنیاد این اخبار قائم شد
جلا افزای چشم قدر دانان مکرم شد
سواد خط بیاض کاغذش حسن مجسم شد
گروہ خردہ گیران را سواد دیدہ پرنم شد
تجلای نگار صورت معنی مسلم شد
کہ نقد قیمت سالانہ از وہم و گمان کم شد
بتحریک نہان پہلونشین حرف مدغم شد
کہ حسن شاہد رنگین زبان محبوب عالم شد

قطعہ تاریخ تالیف کتاب حیوٰۃ الحکام مؤلفہ مصنف کلیات ہذا

شکر خدا راست کہ تالیف من
بندۂ دیرینہ نمک خوار او
مایۂ ناز است کہ حسن قبول

(۲۳) یافت بآوان نکو اختتام
پیش کشیدش بحضور نظام
نامورم ساختہ در خاص و عام

نظم تاریخی

خسرو ما بر فلک مملکت | نیّر اجلال تو تابد مدام
بر سر ما تا بابد زنده باش | با همه اقبال و همه احتشام
بر ورق دهر بود دفترت | از قلمت ملک تو گیرد نظام
ساقی نقد پرتو جم ترا | بادهٔ امید بریزد بجام
فکر بلند تو شود اوج سماک | طائر اقبال درافتد بدام
کام روا باد ولی عهد تو | آصف ما باد الٰهی بکام
بلبل فکرت نوا سنج سال | فتحهٔ ما یاب جلوهٔ الحکام

قطعهٔ تاریخ کتاب عطیات سلطانی مؤلفهٔ مولانا

نوشتم درین نامه مضمون خاصی | (۳۳) که از لطف عام ملوکست قسمی
چه قسم آن که منعم کند مفلسی را | در آئینه دل ببیند طلسمی
طلسمی که آبی دهد از سرابی | چه جان آتشی برکند از خاک جسمی
چه جسم آنکه یک لفظ و صد معنی او | عطیات سلطانیش کردم اسمی

قطعهٔ تاریخ طبع دیوان جناب مولوی حافظ جلیل حسن جلیل تخلص جانشین امیر مغفور استاد السلطان

نظم تاریخی

نظم چاپ بلبل چاپ شد از لطف کردگار (۲۵) کین مژده همچو روح و روانی بتن رسید

از حسن سعی اختر و یمن خجسته بخت
انجام کار طبع بوجه حسن رسید

آن داستان بلبل و گل باز تازه شد
تا نکهتش بدست صبا در چمن رسید

کز پای تخت آصف نام آور دکن
مضمون بدست فکرت اهل سخن رسید

شکر خدا هر آنچه دلم خواست یک بیک
در لحظهٔ خوش از کرم ذوالمنن رسید

بالیدم و بجامه نگنجیدم از سرور
چون این خبر بگوش خبر جوی من رسید

کلک ولا نوشت بتاریخ انطباع
جان سخن بقالب طبع دکن رسید

۱۳۰۰ ۳ ۸

قطعات تعمیر عمارات

قطعهٔ تاریخ تعمیر دولتسرای حاجی بادشاه سفیر ترک بمقام مدراس

گرامی منزل و فرخ مکانی (۲۶) که قصر آسمان شد پیش او پست

بیان واقفی شد سال تعمیر
همایون قصر حاجی بادشاه است

۱۳۰۰ ۹ ۸

قطعهٔ تاریخ تعمیر دولتسرای جناب نواب عماد جنگ بهادر میر مجلس عدالت العالیه حیدرآباد

مدبر ج امارت میر مجلس (۲۷) که عالی پایه خیلی هوشمند است

(۱) صرف خاص — در محاورهٔ دکن به اراضی خاص و علاقهٔ خاص را گویند که برای مصارف جیب خاص والی سلطنت مخصوص است

نظم تاریخی

سخن سنجی که طول باع فکرش	فراز بام معنی را کمند است
بنا فرمود نورانی بنائی	که چون بانی بعالم سربلند است
ولا تاریخ تعمیرش چه خوش گفت	تعالی اللہ مکان دلپسند است

۱۲۹۹ ہجری

قطعهٔ تاریخ مسجد بنا فرمودهٔ نواب صدیق یار جنگ بهادر ناظم دفتر ملکی حیدرآباد دکن

(۲۸)

اینک از احسان بجس عمارت گرفت	خانهٔ رب العباد سجده گه مسلمین
کلک سروش ولا سال بنایش نوشت	معبد قدسی بمقام مسجد اقصی است این

قطعهٔ تاریخ تعمیر مسجد بنا کردهٔ ولا بمقام سلطان پوره متصلات حیدرآباد دکن

(۲۹)

مسجد صرف خاص سلطانی	تن سلطان پوره را جان است
سد اسکندریست دیوارش	فاصل حد کفر و ایمان است
رکن ایمان بود ستون بلند	سقف عالیش ظل سبحان است
نهر او سلسبیل باغ جنان	آبرو بخش بحر عمان است
سال تعمیرش از سروش ولا	مسجد صرف[۱] خاص سلطان است

۱۳۱۸ ہجری

قطعهٔ تاریخ بنای مکان دفتر تحصیل بهونگیر بسعی سید نور الحق تعهد دار

[illegible] ۵۲ [illegible] ۵۳ [illegible] ۵۴ [illegible]

پی کرسی نشینان ہمچون گنبد	حکومت خانۂ تحصیل جائیست
زہی ناکاری حسن عمارت	زمین تا آسمان محو جلائیست
عیان نور حق از دست کرامت[52]	تعالی اللہ چہ عالیشان عطائیست[53]
بنای خوش مکان یادگاری ۱۳۲۶	مکان مستحکم و محکم بنائیست ۱۳۲۶ھ

تواریخ وفات

نظم تاریخی

قطعہ تاریخ شہادت مولوی محمد زمانخان شہید شاہجہان پوری

محمد زمان خان عالی نژاد	(۳۱)	سر شام چون مہر گردون نہفت[54]
ولا فکر سال شہادت نمود		فلک ہفتم ماہ ذیحج بگفت ۱۲۹۲ھ

قطعہ تاریخ رحلت مولوی محمود نواز خان مرحوم عمّ ولا

کریم النفس از دنیا سفر کرد	(۳۲)	مقامش منزل مقصود بادا
دعای مغفرت شد سال رحلت		خدایا عاقبت محمود بادا ۱۲۹۵ھ

قطعہ تاریخ رحلت مولوی محمد جہانگیر مہتمم دریافت انعامات حیدرآباد دکن کہ شہید زرنگار بود بصفات خاص

خدایا این چہ نا فرجام روزیست	(۳۳)	کہ از شام بلا افزون بہ تحذیر

با جلاس حاکم پیش کنند ـ ۱۲
مقرر کنند و دعاوی در آن روز
را نام است که برای سماعت دعاوی
مقطع پیشی ... روز معین
و به نزاع ... نیز آمده ـ ۱۲
معنی گذاردن و ترک دادن
صاحب ... به وزن
... گذاشتن به معنی
... گیر

نظم تاریخی

زبان گردیده با فریاد و با هم	تفحص را تحیر شد گلو گیر
الم پشت جهان شکل کمان کرد	رساند از آه دل بر سینه ها تیر
ز تار ناله و فریاد عالم	مسرت را بپا افتاده زنجیر
کف افسوس می مالد پی هم	ز حسرت هر جوان و کودک و پیر
چو این افسانه هوایی فی المثل بود	بجستم از سروش غیب تقریر
سروشم داد تاریخی جوابی	جهان بگذاشت بیچاره جهانگیر ۱۲۹۹ هـ

قطعه تاریخ رحلت محبی مولوی مقصود علی وکیل عدالت العالیه سرکار آصفیه

ای واقف قانون عدالت افسوس	(۴۴)	وی ماهر احکام وکالت افسوس
در پیشی حق رفتی و گفتم تاریخ		مقصود علی نمود رحلت افسوس

قطعه تاریخ رحلت مکرمی مولوی حکیم باسط علی وکیل عدالت العالیه سرکار آصفیه

حیف از تو ای فلک که ز جور تو آشکار	(۴۵)	باسط علی ز دیدهٔ گیتی شده نهان
حیف از تو ای فلک که غم رحلتش مرا		بسمل صفت نمود ز تحاک الم طپان
تیر غمش چو سینهٔ عالم فگار کرد		پشت جهان خمیده بگر صورت کمان

واحسرتا که شد ز سموم اجل خراب — آن نوبهار بهشت های بیکران

تاریخ انتقال ولاغر صفی درد — باسط علی بدار جنان شد از جهان

مرثیهٔ تاریخی وفات نواب سر سالار جنگ مختار الملک اول، وزیر اعظم سلطنت آصفیه

آسمان رفعت وزیر نامور مختار ملک — (۳۶) آنکه در ملک دکن بینی ز عدلش آب و رنگ

حامی خلق خدا شیرازه بند مملکت — ماهر هر کار عالی فهم نقّاد زرنگ

جوهر کان کرامت گوهر بحر کمال — نیّر برج امارت مهر چرخ هوش و هنگ

خوش زبان شیرین بیان عذب اللسان شکّر مقال — آنکه از حسن بیان آورده دلها را بچنگ

ظلمت آباد دکن را مهر ذاتش نور داد — داد او بیداد را برداشت چون آیینه زنگ

حیف از چرخ جفا کار آه از جور سپهر — کافتابی را نهفت از چشم عالم بیدرنگ

آن قدح بشکست و آن ساقی نماند اندر جهان — آسمان زد شیشهٔ عمر عزیزش را بسنگ

شد دوتا در ماتمش پشت فلک مانند قوس — زین سبب بارد مصائب همچو باران خدنگ

تا فغان و ناله خیزد ز دلها متّصل — اندرون سینه‌ها راه نفس گردیده تنگ

سنبلستان جهان سرسبز چون خط شهید — بسکه باریده ست چشم خلق اشک لاله رنگ

نظم تاریخی

ملک هند از رحلتش تنها نباشد ناله کش
در عزاداریست روم و شام با چین و فرنگ

ای ولا بس کن ز اشک و آه و فریاد و فغان
صبر کن زنهار با تقدیر یزدانی مجنگ

در قضای حضرت باری نباید دخل کرد
کاندرین ره بنگری اندیشه را با پای لنگ

ثبت کن سال وفاتش بر سر لوح مزار
فائز دار البقا گردید سر سالار جنگ ۱۳۰۰

ایضاً قطعهٔ تاریخ دیگر

(۳۷)

مختار ملک داد گر کشور دکن
ظلمت سرای کون و مکان از قضا گذاشت

تا زیست کرد همسر خود در جهان نداشت
هر گه که مرد نام نکو در قفا گذاشت

در روزگار هر که جفا بود پیشه اش
از هیبتش سجیّهٔ جور و جفا گذاشت

آیینه کرد ملک دکن را بنور عدل
خود از جهان گذشت و بر ویش جلا گذاشت

واحسرتا که بر ورق دهر کس نماند
دور زمانه هیچ کسی را چو واگذاشت

واحسرتا که فرد فرید از زمانه رفت
رفت آنچنانکه عقل و دل خلق جا گذاشت

واحسرتا که همچو گلی را خزان ببرد
برد آنچنان که طاقت صبرش ولا گذاشت

با خود نبرد هیچ مگر نیکی عمل
بر روی دهر شهرهٔ جود و سخا گذاشت

	رحمت بروح پاک وزیری کہ بیچو نیست		احسان نمود و هم زد عمل بر خدا گذشت	
	افسرده خاطرم سنہ انتقال گفت		سالار جنگ وای جہان فنا گذشت ۱۳۰۰	

ایضاً قطعہ تاریخ بصنعت ترصیع

۱۸۸۳ع	راهی دار الجنان گردید زین دیر خراب	(۳۸)	صاحب همت وزیر با خبر سالار جنگ	عیسوی ۱۹۳۹
فصلی ۱۲۹۲	سال او گوید ولای دردمند جان نثار		سیر گلزار جنان بگزید سر سالار جنگ	۱۳۰۰

قطعہ تاریخ وفات مکرمی مولوی نیاز احمد وکیل عدالت العالیہ سرکار آصفیہ بصنعت ترصیع

فصلی ۱۳۲۹	پاکباطن آسمان علم و فضل	(۳۹)	از قضا زین دار فانی شد روان	۱۳۳۸ع
عیسوی ۱۹۱۹	گفت رضوانم ولا از بهر سال		شد نیاز احمد بگلشت جنان	۱۳۳۸

قطعہ تاریخ رحلت خیر النساء بیگم مرحومہ محل خاص نواب غلام غوث خان مرحوم رئیس کرناٹک

حیف از جہان کہ ماکہ دیرینہ وطن	(۴۰)	زین خاکدان گذشت و بملک بقا رسید
حیف ای فلک کہ بیگم خاص امیر هند		رخت سفر ببست و بدار الجزا رسید
فریاد ازان زمان کہ نشانی از و نماند		در ساعتی کہ نعرۂ واحسرتا رسید
واحسرتا کہ در چمنستان زندگی		در موسم نسیم چه باد فنا رسید

نظم تاریخی

گویم مگر که مادر گیتی خبر نداشت	زین ماتم شکیکه ز دستش بها رسید
چشم جهانیان بغمش اشک خون گریست	گوئی که نادری بدل اندر فرار رسید
دل بیقرار گشت و جهان تیره در نظر	چون این خبر بپردهٔ گوش ولا رسید
هے هے ازین دلم که طپیدن نهان نداشت	زان صدمه که بر جگرم بر ملا رسید
گو مصرعی که بلبل[۱] شیراز زد نفیر	در گلستان دهر بگوش آشنا رسید
آن پیر[۲] لاشه را چه سپردند زیر خاک	خاک از زمین بدامن پیر سما رسید
سیّارگان دور فلک منتشر شدند	شورغمش ببین کجا تا کجا رسید
تاریخ او به تعبیه[۳] گوید سروش غیب	خیر النسا حضور شه انبیا رسید ۹۵۲ + ۳۶۹ = ۱۳۲۱ھ
روح الامین بگفت که بنگر ز اتبش	خیر النسا بدرگه جل و علا رسید ۹۵۲ + ۳۶۹ = ۱۳۲۱ھ

تاریخ رحلت مولوی سید محمود بیرسٹر ایٹ لا جج ہائی کورٹ الہ اباد

چون حامی قوم و افتخار ملّت	(۴۱)	فرمود ازین جهان فانی رحلت
گفته سنهٔ وفات او فکر ولا		سید محمود شد بقصر جنّت ۱۳۲۱ھ

قطعه تاریخ رحلت استاذی مولوی نجم الدین حسن خان - افضل تخلّص

[۱] بلبل شیراز کنایه باشد از سعدی علیه الرحمه که در جنت (؟) مصرع ثانی متقاضی آن است یعنی اشاره به گلستان که از تصنیفات او کتابی معروف است ۱۲

[۲] این مصرع مال سعدی نیست ۱۲

[۳] تعبیه صنعتی است از صنائع جمل که تعریف کاملش در تالیف خود غرائب الجمل کرده‌ام اعداد (خیر النسا) با اعداد (انبیا) جمع شود تاریخ مطلوب می‌برآید و همچنین در مصرع آخر ۱۲

[illegible]

کرد تیر آه ز هجران کار یک یک را تمام	(۴۲)	زانکه از بار غمش پشت جهانی قوس شد
چشم گریان را دلاسا می شود سال وفات		جای نجم الدین حسن بر مطلع فردوس شد ۱۳۲۲ھ

مرثیهٔ تاریخی رحلت نواب محسن الملک بهادر آنریری سکرٹری محمدن علی گڈھ کالج

نظم تاریخی

محسن قوم کزین ملک فنا هجرت کرد	(۴۳)	تا دم زیست بغمخواری ما دعوت کرد
بود در پیش روی همقدم سید		ای چه سجاده نشینی که برو سبقت کرد
داشت با خلق خدا خلق پیمبر قائم		با تبختر فشان حوصله اش نفرت کرد
رهبر مسلک احکام شریعت می بود		تا توانست مگر پیروی سنت کرد
فطرت او بالوالعزمی خود داشت صفت		رونقی داد بهر کار که او همت کرد
دست از شیوهٔ راحت طلبی باز کشید		تا بخدمت کشتی بار سفر عادت کرد
حیدرآباد هم از نخل وجودش برخورد		سعی وافر پئ شادابی این دولت کرد
والی ملک دکن آصف سادس بکرم		محسن الملک خطابش عوض خدمت کرد
با خطابیکه سزاوار همین خدمت بود		نام نامیش باطراف جهان شهرت کرد
نائب سلطنت هند گورنر جنرل		تمغهٔ قیصریش داد و بسی عزت کرد

نظم تاریخی

گرچه بودند و گزشتند حکیمانه بسی
شرط انصاف که با او نتوان نسبت کرد

منهمک بود شب و روز بغم خواری ما
خدمت قوم بهر لحظه و هر ساعت کرد

نظر خوش گذرش داشت و دل خلق بدست
سخن او همه را شیفتهٔ الفت کرد

مرتبت داشت ولیکن بره خدمت قوم
بنده بود که ترک تزک و حشمت کرد

تلخ گفتاری عالم بشکرخنده ببرد
زهر بدگوئی ما را عوض شربت کرد

حرمت هر کس و ناکس بنظر داشت مدام
با حریفان جفا جو کرم و شفقت کرد

مزد محنت بخداداد و خلوص عملش
بارک الله که پی مزد عمل محنت کرد

کرد کاری ز پی قوم که بیکار نرفت
آنچه پیغمبر بر حق بحق امت کرد

وای در چشم زدن ملک بقا را بگزید
دیر نگذشت کزین دار فنا رحلت کرد

هر که بشنید صفاتش بدعا کردش یاد
وانکه نامش بزبان برد بره رحمت کرد

وا دریغا فلک کج روش ناهنجار
برهم این دفتر و شیرازهٔ جمعیت کرد

قوم اسلام چه نقصان عظیمی برداشت
کلفتش مایهٔ نقد دل و جان غارت کرد

روی گل سیر ندیدیم بهار آخر شد
که ببر بادی این باغ خزان عجلت کرد

نظم تاریخی

الا له داغی بجگر دارد و ما هم داغی — داغ هجران که فلک در حق ما قسمت کرد

دیدهٔ عالمیان در المش خون بگریست — تا دل از سوز غم رحلت او رقت کرد

دولتی بود گرانمایه که از دست برفت — وای چرخ کهن از مایهٔ خود غفلت کرد

حیف از مادر گیتی که کشد فرزندی — تف بر ویش که ستمگار چنین حرکت کرد

ای قلم آتش زن و این مرثیه را طول مده — که بتقدیر الهی نتوان حجت کرد

دستگاهی که بفن جملت داده خدای — صرف اینکار ببایید بعبودیت کرد

فکرت من بسر لوح دل از سال وفات — نقشها یافت که گوئی قلم قدرت کرد

رحلت محسن ملک آه چه کلفت زده است
۱۹۰۷ء

مایهٔ صبر و دوای دل ما رخصت کرد
۱۹۶۲ بکرماجیت

ما فرو مانده بمانیم درین غمکدهٔ
۱۹۰۷ء

هادی صادق ازین ملک فنا هجرت کرد
۱۳۳۶ محمدی

ما بمهجوری و تاریکی خود جان بلبیم
۱۹۰۷ء

سید القوم مسیحا دم ما رحلت کرد
۱۳۱۷ف

حیف هنگام خبرگیری ما نیست کسی
۱۹۰۷ء

هاتف قوم بگلزار جنان رحلت کرد
۱۸۲۹ شالباهن

داشت کاری مگر آنجا پی تعمیر تمنا
۱۹۰۷ء

محسن الملک بزودی سفر جنت کرد
۱۳۲۵ھ

قطعه تاریخ رحلت نواب نادر جنگ فرزند نواب سر افسر الملک بهادر کے سی آئی ای

نظم تاریخی

مصرع تاریخ طبعش سر زد از کلک جلیل — نظم والای ولا مطبوع دل محبوب دل
۱۳۲۸ھ

و له

دیوان ولا جلوه نمود و دل من برد — این شاهد فکریست که معشوق حسین است
خواهد شد اسیر خم زلفش همه عالم — این وهم و گمانم نبود بلکه یقین است
هر مطلع تابنده چو آید به نگاهم — دانم که مه چارده یا مهر مبین است
گویید بدین حسن که آراست سخن را — الفاظ چو انگشتر و معنی چو نگین است
این مصرع تر گفت جلیل از پی سالش — دیوان گهر ریز و گهر بیز حسین است
۱۳۲۸

طبعزاد عالیجناب مولوی محمد میران صاحب شیوا تخلص خلف الصدق مولوی حبیب الله ذکا نور الله مرقده

این نظم بی مثال که بوده است از ولا — هر وصف خوب مدحت شایسته را سزا است
از روی آن کرشمه که دارد بخوبیش این — هر شعر دلفریب و دل آویز و دلربا است
از بسکه دلپسند فتاده است نظم او — لب های اهل فن همه در شور خنده است
این است آن کلام که مدح و ثنای او — زانسان که در خور است بر آن دسترس کرا است
اینست آن سخن که سخن نیست اندر آن — یکتا و بی همال بفن سخن ولا است

نظم تاریخی

مجموعہ عنایت این کہ پی دفع چشم بد | سازند گر ستارہ سپندش بسی بجاست
در فکر سال طبع سہا بود ہاتفش | وہ نظم دلفروز بقرمود بہست راست
۱۳۲۸ھ

طبعزاد عالیجناب مولوی عبدالواسع صاحب صفا تخلص

طبع گشتہ کلیات نظم نواب ولا | خویش را زاحصای خوبیہاش قاصر یافتم
گوہر تاریخ بہر سال طبعش ای صفا | گلشن فکر ولا رنگین و نادر یافتم
۱۳۲۸ھ

طبعزاد عالیجناب میرزا محمد عبدالرحمن صاحب کاتب دیوان آصف و شاکر وغیرہ کلام شاہان دکن کاتب تخلص

چون کلیات نظم ولای سخن طراز | مطبوع گشت وہم شدہ مطبوع خاص و عام
از کاتب حقیر بگفتا سروش غیب | تاریخ طبع نظم ولا افصح الکلام
۱۳۲۸ھ

طبعزاد عالیجناب مولوی سید نوازش علی صاحب لمعہ تخلص خلف الصدق حضرت شعلہ مرحوم

کلام فارسی خویش طبع کرد اکنون | عزیز جنگ بہادر سخنور یکتا
نوشت خامہ من لمعہ مصرع تاریخ | عزیز دلہا نظم عزیز جنگ ولا
۱۳۲۸ھ

ولہ

شد فکر ولا روشن از منتخب نظمش | گوئی کہ سبق برد است بر انوری و جامی

نظم تاریخی

ای لمعہ چہ خوش گفتم لامع سنہ طبعش ۔۔۔ در قالب طبع آمد جان سخن نامی
۱۳۲۸ھ

طبعزاد عالیجناب میر محمد علیخان بہادر ناظم تخلص

خوشا طبیعت نواب نامدار ولا ۔۔۔ کہ نظم اوست بعالم پسند خاطرہا
سروش غیب بتاریخ نظم او ناظم ۔۔۔ کلام شاہ سخن چہ ہمراہ ادب گفتا
۱۳۲۸ھ

طبعزاد عالیجناب مولوی محمد عبد الجلیل صاحب نعمانی تخلص مہتمم امورات مذہبی ہندوستان نارائن پیٹ

مژدہ باد اندرین ولا شد طبع ۔۔۔ نسخۂ از مصنفات ولا
این گرانمایہ ہر کہ دید بگفت ۔۔۔ بارک اللہ فی حیات ولا
می ندارد عدیل خویش بملک ۔۔۔ ذات والای خوش صفات ولا
ورد کن قند پارسی دریاب ۔۔۔ بطفیل تفضلات ولا
ہست این لمعہا کہ می نگری ۔۔۔ مظہرے از تجلیات ولا
داری ار ذوق نکتہ سنجیہا ۔۔۔ فہم کن حرفے از نکات ولا
از پی سال وید لی دارد ۔۔۔ نخ زیبائے کلیات ولا
۱۳۲۸
سال دیگر پسند اہل زبانست ۔۔۔ ذوق جاوید کلیات ولا
۱۳۲۸ھ

طبعزاد ولا مصنف کتاب

نظم تاریخی

زانروز که مجموعهٔ نظمم شده مطبوع
افتاد در اطراف جهان شهرهٔ نامم

گویند که بردند بایران سخنم را
در خطهٔ شیراز شود قدر کلامم

طغرا بگلستان سخن از گل رنگین
صد بار بهمرنگی خود داد پیامم

شکر شکند طوطی طبعم ببلاغت
سعدی بره ذوق فرستاد سلامم

دارد خلشی در دل فردوسی طوسی
در معرکه بندی ز زبان نوک حسامم

بردیم برنگینی مضمون سبق از گل
تا بلبل تبریز درافتاد بدامم

فکرم بغزل بندهٔ هم مشرب حافظ
کو بادهٔ توحید فروریخت بجامم

هم مسلک عرفی بقصائد سخن من
همپایهٔ قدسی به ثنا طرز کلامم

خاقانی دهقم برهٔ فکرت عالی
مضمون بلندم بفلک کرده مقامم

ذوقی بیدم بوسه دهد - باقر کاشی
در حلقهٔ بزم شعرا خوانده امامم

بشکست قلم بر ید من کاتب قدرت
در ملک سخن دور زند چرخ بکامم

طبعم نبود خوگر آئین تعلی
دلدادهٔ تعظیم شهیدان کرامم

آن چیز کہ پیش شعر اسحر حلال ست
برخواجگی خویش بنازم بحقیقت
پروردۂ دربار تو ام حضرت آصف
ذات تو سخن پرور و نام تو سخنور
باشم بدعاگوئی عہد تو موظف
چون راقم و معنی و ذکا و آلہ و طوبی

در حیطۂ اقلیم سخن بادہ حرامم
در حضرت سلطان دکن ہیچو غلامم
وابستۂ این دولت سرکار نظامم
صد شکر کہ در ملک تو افتاد قیامم
شاغل بہ ثناخوانی لطف تو مدامم
زد سکۂ نام آوریم بخت بنامم

صد مایۂ ناز است و لا کرئی تاریخ
دارند بدل اہل زبان ذوق کلامم

نظم تاریخی

فرہنگ کلیات نظم ولا

سلسلہ نشان	اصطلاح	صفحہ نشان	شعر نشانہا
۱	۲	۳	۴
	الف ممدودہ		
۱	آب آتش رنگ	۴۶	۱۱
۲	آب آتشگون	۳۵	۵
۳	آب آتشین	۴۴	۱۵
۴	آب آہن	۵۰	۵
۵	آب آہن تاب	۹۰	۶
۶	آب از آتش برآوردن	۶۸	۴
۷	آب از آہن جدا کردن	۳۱	۴
۸	آب از آہن کشیدن	۳۸	۱۸
۹	آب از جگر گرفتن	۳۶	۹
۱۰	آب از چشم کسی گرفتن	۱۴	۴
۱۱	آب از دہن گل چکیدن	۳۸	۲۲
۱۲	آب از سر گذشتن	۳۹	۱۰
۱۳	آب از کسی گرفتن	۶۶	۶
۱۴	آب از یک چشمہ خوردن	۵۳	۳
۱۵	آب افسردہ	۵۲	۱۷
۱۶	آب بادہ رنگ	۴۳	۷
۱۷	آب بجان دویدن	۴۹	۶
۱۸	آب بجوی بستن	۵۴	۴
۱۹	آب بدہان	۱۱۱	۶
۲۰	آب بدہان آمدن	۴۲	۲۰
۲۱	آب بر آتش زدن	۷۳	۱
۲۲	آب بر آتش می باخذ	۷۰	۷
۲۳	آب بر آئینہ ریختن	۱۰۰	۲
۲۴	آب بر آئینہ زدن	۶۶	۱
۲۵	آب بر بنیاد بستن	۵۴	۷
۲۶	آب بر چہرہ ریختن	۱۸	۱۲
۲۷	آب برداشتن	۴۲	۴
۲۸	آب برداشتن زخم	۴۲	۱۳
۲۹	آب بردن	۵۲	۱۹
۳۰	آب بردن از چیزی	۱۵	۸
۳۱	آب بر دیدہ زدن	۳۹	۹
۳۲	آب بر روی آب دویدن	۷	۲
۳۳	آب بر لب ریختن	۳۱	۳
۳۴	آب بروی کار آمدن	۱۴	۶
۳۵	آب بروی کار آوردن	۱۰۹	۲

۳۶	آب بقا	۵۸	۵
۳۷	آب چشم	۳۱	۲
۳۸	آبچین	۱۰۶	۸
۳۹	آب حسرت	۳۴	۱۱
۴۰	آب خجلت	۶	۷
۴۱	آب خمار	۳۷	۸
۴۲	آب خوردن از چیزے	۲۴	۱
۴۳	آب خوردن دل	۵۲	۱۵
۴۴	آب دادن تیر و خنجر	۱۰۵	۱
۴۵	آبدار	۵۳	۱۴
۴۶	آب داشتن	۴۲	۶
۴۷	آب داشتن تیغ	۴۱	۵
۴۸	آب داشتن گوہر	۱۰۳	۳
۴۹	آبدان	۱۹	۲
۵۰	آب در جگر داشتن	۴۱	۱۱
۵۱	آب در جو	۴۷	۶
۵۲	آب در جو آمدن	۱۱۶	۴
۵۳	آب در جو بودن	۴۳	۲
۵۴	آب در دل شدن	۱۰۵	۷
۵۵	آب در دہن	۶۸	۱
۵۶	آب در دیدہ سوختن	۳۹	۱۶
۵۷	آب در سر دارد	۴۱	۸
۵۸	آب در سر داشتن	۱۰۶	۴
۵۹	آب در شکر دارد	۴۲	۱۵
۶۰	آب درمیان	۱۶	۶
۶۱	آب درمیان داشتن چیزے	۴۲	۱۷
۶۲	آب دزد	۵۲	۱۸
۶۳	آب دست	۲۳	۳
۶۴	آب دویدن بیجان	۳۹	۶
۶۵	آب دیدہ	۳۹	۸
۶۶	آب رفتہ در جوی آوردن	۱۰۹	۱۳
۶۷	آب ریختن	۴۹	۴
۶۸	آب زدن	۴۳	۹
۶۹	آب زر	۴۲	۵
۷۰	آب زندگی	۵۳	۴
۷۱	آب ساختن	۳۶	۳
۷۲	آب سبیل	۶۲	۱
۷۳	آب سپید	۳۸	۸
۷۴	آب سقر	۳	۵
۷۵	آب شدن	۴۴	۱۸
۷۶	آب شدن دل	۶۵	۱۱
۷۷	آب شمشیر قضا خوردن	۱۲۳	۱

نمبر	لفظ	صفحہ	سطر
۷۸	آب شہادت چشیدن	۴۰	۱
۷۹	آب کردن	۳۸	۹و۱۷
۸۰	آبکش	۱۱۱	۱۰
۸۱	آب کشیدن	۹۲	۴
۸۲	آب کشیدن زخم	۳۹	۱۲
۸۳	آب گردانی	۶۵	۸
۸۴	آب گردش	۶۵	۷
۸۵	آب گردیدن	۱۰۹	۱۰
۸۶	آب گرفتن	۱۴	۷
۸۷	آب گرفتن چشم	۱۵	۹
۸۸	آب گرفتن مکان	۱۴	۳
۸۹	آب گفتن	۹۰	۵
۹۰	آب گہر	۲۴	۵
۹۱	آبگیری	۶۴	۶
۹۲	آبگیری کردن	۶۵	۵
۹۳	آب مردہ	۱۰	۴
۹۴	آب منجمد	۳۲	۹
۹۵	آب ندیدہ موزہ ازپا کشیدہ	۳۹	۱۷
۹۶	آب وجاروب کشیدن	۲۲	۲
۹۷	آب ورنگ	۳۳	۸
۹۸	آب یافتن	۱۷	۷
۹۹	آب یاقوت	۸۹	۴
۱۰۰	آتش آیینہ	۳۷	۳
۱۰۱	آتش از آب برآوردن	۱۰۳	۱
۱۰۲	آتش از چشم گرفتن	۱۷	۱۳
۱۰۳	آتش از دل کشودن	۳۶	۱۰
۱۰۴	آتش از سنگ ویانیدن	۵۶	۶
۱۰۵	آتش افروز	۸۱	۷
۱۰۶	آتش پرآب	۵۲	۱۶
۱۰۷	آتش تر	۳۶	۸
۱۰۸	آتش چکیدن از بخت	۳۸	۱۵
۱۰۹	آتش خاموش	۱۱۱	۳
۱۱۰	آتش خوردن	۳۸	۲۱
۱۱۱	آتش در آب روشن کردن	۶	۵
۱۱۲	آتش درجان	۴۷	۱
۱۱۳	آتش روز	۶۷	۳
۱۱۴	آتش زبان	۱۰۹	۳
۱۱۵	آتش زدن	۶۲	۵
۱۱۶	آتش زیر پا داشتن	۱۰۶	۳
۱۱۷	آتش سیال	۴۴	۳
۱۱۸	آتش شدن	۳۶	۵
۱۱۹	آتش عنابی	۳۵	۱۰

۱۲۰	آتش فروختن	۶۷	۷
۱۲۱	آتش کاروان	۱۶	۸
۱۲۲	آتش گرفتن	۱۶	۱۲
۱۲۳	آتش گرفتن بچیزے	۱۴	۵
۱۲۴	آتش گرفتن در چیزے	۱۵	۱۱
۱۲۵	آتش محفل	۸۰	۱
۱۲۶	آتش نفس	۶۲	۴
۱۲۷	آتش و آب	۳	۶
۱۲۸	ایضاً	۱۲۱	۱تا۵
۱۲۹	آتشین جولان	۲۳	۵
۱۳۰	آرزو در دل شکستن	۵۲	۸
۱۳۱	آرزو شکستن	۴۷	۲
۱۳۲	آرزو مردن	۳۱	۶
۱۳۳	آستین از مژہ برداشتن	۱۰۵	۹
۱۳۴	آستین بر گذر گریہ سودن	۱۰۵	۱۱
۱۳۵	آستین کہنہ داشتن	۱۰۷	۱
۱۳۶	آستین مالیدن	۳۸	۱۶
۱۳۷	آسمان گیر	۲۳	۴
۱۳۸	آصف سادس	۱۴۱	۲
۱۳۹	آفتاب بدیوار	۴۱	۱
۱۴۰	آفتاب بدیوار آمدن	۲۷	۷
۱۴۱	آفتاب رو	۴۶	۱
۱۴۲	آفتاب گرفتن	۱۳۰	۹
۱۴۳	آفتابی شدن	۴۱	۶
۱۴۴	آل تمغا	۱۳	۳
۱۴۵	آمد و آتش گرفت و رفت	۱۵	۱۰
۱۴۶	آوازہ شکستن	۵۳	۶
۱۴۷	آوازہ گرفتن	۱۷	۱۰
۱۴۸	آہ پیچیدن در دل	۵۲	۱۳
۱۴۹	آہ عنبرین	۱۰۷	۸
۱۵۰	آہ فرو خوردن	۱۳۲	۱
۱۵۱	آہن سرد کوفتن	۳۷	۲
۱۵۲	آہوے لنگ	۴۸	۴
۱۵۳	آہوے لنگ گرفتن	۱۰۶	۲
۱۵۴	آیت حسن	۲۹	۵
۱۵۵	آئینہ آسمان	۱۶	۳
۱۵۶	آئینہ بہ پیشانی کردن	۶۳	۳
۱۵۷	آئینہ بر پیشانی بستن	۵۳	۱۵
۱۵۸	آئینہ پیش لب گرفتن	۱۵	۲
۱۵۹	آئینہ خاکیان	۱۹	۵
۱۶۰	آئینہ گردون	۶۸	۲

الف مقصورہ

نمبر	لفظ	صفحہ	سطر
۱۶۱	ابرو زدن	۱۵	۳
۱۶۲	ابروے زال زر	۱۱۵	۴
۱۶۳	اتفاق افتادن	۸۰	۳
۱۶۴	اثر بستن	۹	۱۰
۱۶۵	احوال گرفتن	۱۶	۳
۱۶۶	اختیار بیرون از دست	۶۰	۹
۱۶۷	ادب داشتن	۹۶	۳
۱۶۸	ارباب ذکر	۷۴	۹
۱۶۹	از بن گوش	۴۰	۶
۱۷۰	از پا افتادن	۱۳	۵
۱۷۱	از جا برداشتن	۳۴	۳
۱۷۲	از جا رفتن	۵۷	۱
۱۷۳	از جا شدن	۵۱	۶
۱۷۴	از چشم افتادن	۱۰	۸
۱۷۵	از چیزے افتادن	۵۰	۷
۱۷۶	از چیزے دست شستن	۶۹	۳
۱۷۷	از خود فراموش	۷۴	۱۰
۱۷۸	از دست شدن	۹۶	۵
۱۷۹	از دست قدرت آفریدن	۳۸	۲
۱۸۰	از راہ بردن	۴۴	۱۳
۱۸۱	از رگ اندیشہ خون چکیدن	۳۶	۱۳
۱۸۲	از سر چیزے برخاستن	۶۲	۱۱
۱۸۳	از صدا افتادن	۱۲	۵
۱۸۴	از کسی درگذشتن	۹۶	۳
۱۸۵	از میان کنارہ گرفتن	۱۵	۱۱
۱۸۶	از یک چشمہ آب خوردن	۱۸	۱
۱۸۷	استخوان در گلو گرفتن	۲۰	۱
۱۸۸	استخوان گرفتن میوہ	۲۰	۸
۱۸۹	اشک آتشین	۵	۷
۱۹۰	اشک در دیدہ شکستن	۳۷	۵
۱۹۱	اشک ریختن	۱۰۲	۴
۱۹۲	اشک شکرین	۱۰۷	۳
۱۹۳	اشک طرب	۲۳	۱
۱۹۴	اعتبار گرفتن	۲۰	۶
۱۹۵	اعجاز در	۸۹	۶
۱۹۶	افتان و خیزان	۱۱۶	۷
۱۹۷	امید بستن	۳۸	۴
۱۹۸	انشا کردن	۷۳	۸
۱۹۹	اوج سامی	۱۶۲	۱
۲۰۰	اوقات سیاہ کردن	۱۱۳	۱
۲۰۱	اہل زبان	۸۴	۱
۲۰۲	این جامہ را بر قامت فلان بریدہ اند	۳۶	۱۴

باب بے عربی

نمبر	لفظ	صفحہ	سطر
۲۰۳	بادہ پاپنبہ چیدن	۴۳	۱۲
۲۰۴	بادہ پیما	۴۴	۱۴
۲۰۵	بادہ گرفتن	۳۱	۷
۲۰۶	بار یافتن	۶۰	۳
۲۰۷	بالا گرفتن کار	۱۸	۷
۲۰۸	بالین گردش	۷۸	۳
۲۰۹	بہ پشت خوابیدن	۴۵	۱۸
۲۱۰	بجان آمدن	۱۱۱	۱
۲۱۱	بحال کسی افتادن	۱۴	۱۱
۲۱۲	بخت خوابیدہ	۴۵	۷
۲۱۳	بخیہ زدن	۳۱	۱
۲۱۴	بر آتش نشاندن	۳۵	۳
۲۱۵	بر باد دادن	۱۳۹	۱
۲۱۶	برجا ماندن	۱۲۱	۱
۲۱۷	بر دست و پا افتادن	۱۰	۹
۲۱۸	بر دل گرفتن	۱۶	۵
۲۱۹	بر زبان گرفتن کسی را	۲۰	۲
۲۲۰	بر سر پا بودن	۷۷	۱۵
۲۲۱	بر طاق نہادن	۳	۲
۲۲۲	بہ کردن	۲۳	۸
۲۲۳	بر کن	۱۶۲	۳
۲۲۴	برہم زدن	۳۰	۷
۲۲۵	بزمین در شدن	۷۱	۴
۲۲۶	بسط مقدمی	۱۷۴	۱
۲۲۷	بطے	۳۲	۱۴
۲۲۸	بکار خوردن	۲۸	۷
۲۲۹	بلا ریختن	۳۲	۵
۲۳۰	بلاکش	۷۵	۱
۲۳۱	بلاگردان	۳۵	۷
۲۳۲	بلبل آمل	۹۲	۳
۲۳۳	بلبل شیراز	۷۰	۱
۲۳۴	بند آب	۷	۳
۲۳۵	بند زدن	۸۲	۲
۲۳۶	بند کردن	۴۴	۱
۲۳۷	بوالعجب	۴۳	۱۱
۲۳۸	بوالہوس	۵۳	۹
۲۳۹	بوسہ چیدن	۱۲۱	۵
۲۴۰	بوسہ شکستن	۵۲	۱۰
۲۴۱	بو گرفتن	۱۹	۷
۲۴۲	بہا گرفتن	۱۵	۷
۲۴۳	بہرہ و دست سرخود گرفتن	۲۰	۴

۳۲۵	جانِ من و جانِ شما	۸۱	۸
۳۲۶	جدا افتادن	۱۳	۱۴
۳۲۷	جگر کاوی	۵۶	۴
۳۲۸	جوہر شکستن	۳	۱۰

جیم فارسی

۳۲۹	چادرِ آب	۳۴	۶
۳۳۰	چار خط	۹۵	۴
۳۳۱	چار سو	۲۶	۱۱
۳۳۲	چتر کشیدن	۴	۷
۳۳۳	چراغ از چشم پریدن	۳۸	۲۰
۳۳۴	چراغ گرفتن	۱۸	۵
۳۳۵	چرخ بریں	۲۵	۵
۳۳۶	چرخ مینا	۴۳	۶
۳۳۷	چشم بد دور	۹۲	۵
۳۳۸	چشم بدست کسے بودن	۷۷	۱۳
۳۳۹	چشم بدنبال کسے بودن	۷۱	۳
۳۴۰	چشم براہ دوختن	۱۱۹	۴
۳۴۱	چشم برداشتن	۱۱۹	۶
۳۴۲	چشم بردست کسے بودن	۱۵۷	۴
۳۴۳	چشم بند	۱۱	۸
۳۴۴	چشم پرآب	۴۳	۱۲
۳۴۵	چشم پوشیدن	۱۱۹	۱۲
۳۴۶	چشم خواباندن	۴۳	۸
۳۴۷	چشم داشتن	۵۷	۴
۳۴۸	چشم دویدن	۷۷	۱۴
۳۴۹	چشم روشن	۱۱۹	۸
۳۵۰	چشم کردن	۷۷	۱۰
۳۵۱	چشمک زدن	۴۰	۸
۳۵۲	چشم کشودن	۱۲۳	۴
۳۵۳	چشم و چراغ	۱۱۸	۸
۳۵۴	چشمۂ خضر	۵۵	۴
۳۵۵	چلّہ برکمان افشاندن	۴۸	۷
۳۵۶	چماچم	۹۸	۴
۳۵۷	چمن پوش	۷۵	۲
۳۵۸	چنبر مینا	۳۲	۱۳
۳۵۹	چہرہ دست	۱۸	۶

حائے حطی

۳۶۰	حاصلِ گریہ	۷۳	۳
۳۶۱	حرف گیر	۱۰۶	۷
۳۶۲	حرف نہادن	۱۱۱	۵
۳۶۳	حساب از کسے گرفتن	۱۵۷	۳
۳۶۴	حساب گرفتن	۵	۱

۴۰۶	خواب گرفتن از دیدہ	۱۶	۱۰
۴۰۷	خوابناک	۴۵	۱۰
۴۰۸	خواب نرگس	۴۵	۲۱
۴۰۹	خوابیدن فتنہ	۴۵	۱۶
۴۱۰	خوابیدن کباب در نمک	۳۵	۱۴
۴۱۱	خودستائی	۹	۶
۴۱۲	خودسر	۵۸	۱
۴۱۳	خورشید بگل اندودن	۷۸	۶
۴۱۴	خوگر	۵۸	۲
۴۱۵	خونابہ آشام	۴۴	۱۶
۴۱۶	خون بر جبین مالیدن	۳۴	۵
۴۱۷	خون بہا	۵۱	۳
۴۱۸	خون جام	۷۳	۸
۴۱۹	خون جگر	۴۳	۱
۴۲۰	خون جگر خوردن	۱۱	۳
۴۲۱	خون خوابیدہ	۴۵	۱۲
۴۲۲	خون دل در ناخن رسیدن	۳۹	۴
۴۲۳	خونریز خنا	۱۱	۴
۴۲۴	خون شیشہ	۳۳	۲
۴۲۵	خون کبوتر	۳۳	۱۲
۴۲۶	خون کشادن	۱۲۳	۲
۴۲۷	خون گرمی	۳۸	۱۳
۴۲۸	خون مینا	۴۴	۹

دال مهمله

۴۲۹	داغ بلندان	۸	۳
۴۳۰	دام کشیدن	۶۶	۳
۴۳۱	دامن افشاندن	۹۰	۳
۴۳۲	دامن بر چراغ زدن	۷۳	۶
۴۳۳	دامن در پا افتادن	۱۲	۶
۴۳۴	دامن در زیر پا کشیدن	۱۰۶	۵
۴۳۵	دامن کشان رفتن	۵۵	۵
۴۳۶	دامن گیر	۹۷	۴
۴۳۷	دامن محشر در آتش زدن	۱۰۸	۷
۴۳۸	دانہ در خاک کردن	۶۶	۴
۴۳۹	دختر رز	۳۱	۱۲
۴۴۰	دخت رز	۴۴	۷
۴۴۱	در دست و پا افتادن	۳۲	۴
۴۴۲	در دنبال کسے افتادن	۱۱	۷
۴۴۳	در کنار	۶۰	۸
۴۴۴	دریا برد	۷۷	۱۷
۴۴۵	دریا باغر کردن	۱۱۷	۴
۴۴۶	دریا دل	۱۳۰	۱

۴۴۷	دریا ایکوزہ در آوردن	۳۸	۱	۴۶۸	دل بر لب دویدن	۱۰۵	۳
۴۴۸	دریا ایکوزہ کردن	۱۶۰	۱	۴۶۹	دلبند	۱۴۶	۱
۴۴۹	دریا کش	۳۷	۶	۴۷۰	دلجو	۲۹	۱
۴۵۰	دریا نوش	۱۱۷	۶	۴۷۱	دل سوختن	۵۷	۶
۴۵۱	دزد حنا	۷۸	۱	۴۷۲	دلکش	۱۲۱	۶
۴۵۲	دست از چیز شستن	۴۸	۶	۴۷۳	دلگیر	۷۹	۶
۴۵۳	دست افشار	۱۰۴	۳	۴۷۴	دم زدن	۵	۳
۴۵۴	دستان سرا	۱۴۳	۱	۴۷۵	دمساز	۶۹	۴
۴۵۵	دست بدامن زدن	۶۱	۵	۴۷۶	دندان بر سر دندان نہادن	۱۰۸	۳
۴۵۶	دست بر دوش زدن	۴	۴	۴۷۷	دوبالا	۷۴	۴
۴۵۷	دست بر دہان نہادن	۱۱۱	۸	۴۷۸	دو بدو	۵۹	۴
۴۵۸	دست بسر نہادن	۱۱۷	۷	۴۷۹	دو تیغہ بازی	۹۹	۸
۴۵۹	دست پیش دہن گرفتن	۱۸	۹	۴۸۰	دو چار شدن	۹۵	۳
۴۶۰	دست در آستین داشتن	۱۰۶	۶	۴۸۱	دو چشم چار شدن	۱۱۸	۴
۴۶۱	دست در دہان گرفتن	۳۱	۵	۴۸۲	دو دل	۸۴	۶
۴۶۲	دست کشادن	۹	۸	۴۸۳	دور باش	۱۱۲	۷
۴۶۳	دست کشیدن	۹	۹	۴۸۴	دور بکام کسے رفتن	۵۰	۸
۴۶۴	دستنبو	۱۱۴	۵	۴۸۵	دور بکام کسے زدن	۷۰	۹
۴۶۵	دکان گرفتن بازار	۱۷	۱۲	۴۸۶	دوربین	۸۵	۴
۴۶۶	دلاسا	۷۹	۲	۴۸۷	دو رنگ	۱۱۸	۷
۴۶۷	دل باختہ	۵۹	۳	۴۸۸	دوش بدوش	۴۰	۹

نمبر	الفاظ	صفحہ	سطر
۴۸۹	دولت خوابیدہ	۴۵	۸
۴۹۰	دہان غنچہ خند	۱۱۳	۲
	ذال معجمہ		
۴۹۱	ذوق بردن	۸۴	۲
	راے مہملہ		
۴۹۲	راہ بردن	۷۳	۴
۴۹۳	راہ خوابیدہ	۴۵	۱۴
۴۹۴	راہ گرفتن	۲۰	۱۰
۴۹۵	رخنہ گرفتن	۱۹	۱
۴۹۶	رشتہ بر انگشت بستن	۵	۱۰
۴۹۷	رشتۂ تاک	۵	۵
۴۹۸	رشتہ دراز کردن	۶	۱
۴۹۹	رشتۂ شب	۴	۸
۵۰۰	رشتۂ عمر	۶	۳
۵۰۱	رکابدار	۱۳۱	۴
۵۰۲	رگ جان	۳۰	۸
۵۰۳	رنگ از چہرہ بردن	۱۰۳	۶
۵۰۴	رنگ بر آب ریختن	۱۰۳	۹
۵۰۵	رنگ برآوردن	۱۰۴	۲
۵۰۶	رنگ بردن	۱۰۳	۱۱
۵۰۷	رنگ بہ رو شکستن	۷۶	۱۰
۵۰۸	رنگ پریدن	۳۹	۱
۵۰۹	رنگ دادن چیز پیرا	۱۰۴	۴
۵۱۰	رنگ داشتن	۱۰۴	۱
۵۱۱	رنگ ریختن	۱۰۳	۱۰
۵۱۲	رنگ زدن	۷۴	۶
۵۱۳	رنگ سوختن	۱۰۴	۶
۵۱۴	رنگ گرفتن	۱۵	۱۳
۵۱۵	روبرو	۸۱	۱
۵۱۶	روز روشن	۹۸	۱
۵۱۷	روشن شدن	۹۷	۱
۵۱۸	روشن شدن آب	۶۵	۲
۵۱۹	روکش	۵۹	۷
۵۲۰	رہزن دل	۹۵	۲
۵۲۱	ریش بابا	۵۴	۶
	زاے ہوز		
۵۲۲	زاد بوم	۱۲۶	۵
۵۲۳	زادہ نافہ	۷۷	۴
۵۲۴	زبان بستن	۶۷	۱
۵۲۵	زباندان	۲۹	۶
۵۲۶	زبان در تہ دندان گرفتن	۳۰	۱۲
۵۲۷	زبان گرفتن	۱۷	۱۱

نمبر	لفظ	صفحہ	سطر
۵۲۸	زربفت	۲۶	۱
۵۲۹	زرِ نار	۲۶	۳
۵۳۰	زرفشان	۴۲	۴
۵۳۱	زرکمر	۴۲	۱۸
۵۳۲	زرگل	۳۸	۶
۵۳۳	زرین کمر	۴۲	۱۸
۵۳۴	زلفِ شب را شانہ کردن	۲	۴
۵۳۵	زلفِ صبا	۷۷	۸
۵۳۶	زلفِ عروس	۶۷	۲
۵۳۷	زلہ برداران	۲۵	۴
۵۳۸	زمزمہ سنج	۷۳	۵
۵۳۹	زمینِ شعر	۵۶	۳
۵۴۰	زندہ داشتنِ شمع	۱۲۴	۱
۵۴۱	زہرِ مینا	۵۰	۱
۵۴۲	زیر و زبر	۱۰۰	۴
۵۴۳	زیور کشیدن	۱۰۶	۴

سینِ مہملہ

نمبر	لفظ	صفحہ	سطر
۵۴۴	ساختن با چیزے	۳۱	۵
۵۴۵	سبزِ رنگ	۱۱	۱۱
۵۴۶	سبق بردن	۱۶	۱۱
۵۴۷	سبق گرفتن	۱۸	۱۰
۵۴۸	سبکبار	۱۰۲	۱۰
۵۴۹	سبکباں	۴۷	۲
۵۵۰	سبک خوابی	۴۵	۱۹
۵۵۱	سبکسار	۲۵	۳
۵۵۲	ستم خو	۱۲۱	۲
۵۵۳	سخندان	۲۹	۷
۵۵۴	سخن در دل گرفتن	۱۰۴	۹
۵۵۵	سر بریدنِ آفتاب	۵۹	۸
۵۵۶	سربستہ	۷۶	۴
۵۵۷	سرتاسر	۳۴	۴
۵۵۸	سرتاقدم	۸	۵
۵۵۹	سرت گردم	۸	۴
۵۶۰	سرخاب	۸۵	۵
۵۶۱	سرِ دفتر	۳۰	۹
۵۶۲	سرِ دہر	۳۸	۱۴
۵۶۳	سر زدن	۹	۷
۵۶۴	سرکردن	۴۲	۷
۵۶۵	سرکشیدن	۱۶	۱۳
۵۶۶	سرکشیدنِ آتش	۹۰	۲
۵۶۷	سرکشیدن از چیزے	۱۲	۱
۵۶۸	سرگردان	۲۴	۲

نمبر	لفظ	صفحہ	سطر
۵۶۹	سرگوشی	۳۰	۵
۵۷۰	سرنوشتہ	۹۴	۲
۵۷۱	سروکار	۵۴	۹
۵۷۲	سزاوار	۲۶	۳
۵۷۳	سکہ نشاندن	۲۳	۶
۵۷۴	سلسلہ بپا بستن	۷۰	۴
۵۷۵	سلسلہ لبستن	۱۰۸	۶
۵۷۶	سلک کہربائی	۱۱۷	۲
۵۷۷	سمن بر	۷۵	۴
۵۷۸	سوال از آسمان وجواب ز ریسمان	۱۱۲	۶
۵۷۹	سوداگرفتن	۱۵	۵
۵۸۰	سیاہ کار	۱۱	۶
۵۸۱	سبیل خاستن	۳۵	۴
۵۸۲	سیلی خوردن	۳۸	۱۹
۵۸۳	سیماب شدن	۱۹	۴
۵۸۴	سیماب کردن	۶۵	۹
۵۸۵	سیم مجبول	۷۷	۱۲
۵۸۶	سیمین رواق	۸۰	۳
۵۸۷	سیہ کاری	۶۲	۸

شین معجمہ

نمبر	لفظ	صفحہ	سطر
۵۸۸	شادباش	۳۰	۱۱
۵۸۹	شادی مرگ	۸۵	۱
۵۹۰	شام غریبان	۶	۶
۵۹۱	شاہ خاور	۱۴۵	۲
۵۹۲	شبخون زدن	۴۵	۶
۵۹۳	شب زلف	۳	۴
۵۹۴	شب زندہ داشتن	۴۵	۵
۵۹۵	شب قدر	۴۵	۱
۵۹۶	شبنم بیدار	۱۰۳	۷
۵۹۷	شبنم مژگان	۱۰۹	۶
۵۹۸	شش جہت	۲۶	۱۲
۵۹۹	شش خانہ	۱۵۸	۴
۶۰۰	شش وپیچ	۱۲۹	۱
۶۰۱	شعلہ گرفتن	۵۰	۲
۶۰۲	شعلہ ور	۶۸	۹
۶۰۳	شکرخند	۵۵	۳
۶۰۴	شکر شکن	۴	۴
۶۰۵	شکست زلف	۱۰۳	۷
۶۰۶	شکستن رنگ	۵۲	۱۲
۶۰۷	شکوہ بیرون	۵۹	۴
۶۰۸	شمع عالمتاب	۷۳	۷
۶۰۹	شوخ چشم	۸۱	۶

۶۱۰	شور انگندن	۶۱	۴
۶۱۱	شور بختہ	۸۷	۲
۶۱۲	شور بر خاستن	۶۳	۶
۶۱۳	شورہ پشتی	۱۸	۳
۶۱۴	شہ خوبان	۳	۴
۶۱۵	شیرازہ بستن	۱۵۱	۳
۶۱۶	شیر ماہی	۴۵	۳
۶۱۷	شیشۂ خوناب	۳۴	۱
۶۱۸	شیشۂ گلدار	۱۰۴	۹
	صاد مہملہ		
۶۱۹	صاحب دل	۹۴	۱
۶۲۰	صاحبقران	۱۷	۳
۶۲۱	صرف خاص	۱۶۴	۱
۶۲۲	صلا زدن	۳۱	۳
۶۲۳	صلح دادن	۳۶	۴
۶۲۴	صنعت اعجام	۱۴۹	۳
۶۲۵	صنعت ایہام	۱۰۱	۴
۶۲۶	صنعت ترصیع	۱۶۹	۱
۶۲۷	صنعت تشبیہ	۱۷۰	۳
۶۲۸	صنع حباب	۳	۱۸
۶۲۹	صورت نہ بستن عکس	۷۰	۸

۶۳۰	صوری و معنوی	۱۵۰	۱
	طائے مہملہ		
۶۳۱	طارم فیروزہ طاق	۸۰	۴
۶۳۲	طارم نیلی رواق	۸۰	۵
۶۳۳	طاق طارم	۱۱۴	۶
۶۳۴	طفل آتش	۸۱	۴
۶۳۵	طفل نو رفتار	۱۰۴	۸
۶۳۶	طلسم بستن	۱۶۴	۲
	ظائے معجمہ		
۶۳۷	ظرف قرار	۱۱۰	۶
۶۳۸	ظل اللہ	۱۵۶	۱
	عین مہملہ		
۶۳۹	عارض افروختن	۹۴	۳
۶۴۰	عاشق و معشوق	۶۵	۴
۶۴۱	عالم بالا	۵۴	۱
۶۴۲	عذر خواستن	۱۴۱	۴
۶۴۳	عرق ریختن	۳۵	۹
۶۴۴	عروسان باغ	۱۴۸	۲
۶۴۵	عروس نہ فلک	۱۴۸	۵
۶۴۶	عشوہ زدن	۷۰	۴
۶۴۷	عقدہ در کار افتادن	۱۲	۹

۶۴۸	عقدہ برکشا	۷۲	۳
۶۴۹	عنان گرفتن	۳۰	۹
۶۵۰	عین الکمال	۱۱۵	۹

غین معجمہ

۶۵۱	غبار آوردن چشم	۱۴	۶
۶۵۲	غفران مآب	۶	۳
۶۵۳	غلط انداز	۱۱۰	۳
۶۵۴	غنچۂ خاطر	۱۰۹	۵

فاء

۶۵۵	فال و فر	۲۶	۸
۶۵۶	فتنہ سنج	۴۴	۱۲
۶۵۷	فراخ دست	۱۲۹	۵
۶۵۸	فرو کشیدن قفس	۴۷	۵

قاف

۶۵۹	قبا از مصحف پوشیدن	۷۵	۵
۶۶۰	قبا گرداندن	۳۴	۱۲
۶۶۱	قبلہ نما	۷۱	۱
۶۶۲	قدح بر سر کسے شکستن	۸۷	۴
۶۶۳	قدر داشتن	۳۱	۸
۶۶۴	قدم افشردن	۵۴	۷
۶۶۵	قدم زدن	۶۷	۹
۶۶۶	قدم سودن	۳۹	۴
۶۶۷	قطرہ زدن	۷۶	۱
۶۶۸	قطرہ فشاندن	۱۰۹	۱
۶۶۹	قلم بر کسے شکستن	۱۶۱	۱
۶۷۰	قند مکرر	۲۳	۱۰
۶۷۱	قیمت شکستن	۹۵	۱

کاف عربی

۶۷۲	کار بجائے بردن	۱۳۹	۴
۶۷۳	کار و کشت	۷	۱
۶۷۴	کافر کتابی	۹۴	۸
۶۷۵	کاکل افشانی	۴۲	۲۲
۶۷۶	کاکل شمع	۶۳	۴
۶۷۷	کاکل صبح	۸۲	۳
۶۷۸	کاکل کسے شکستن	۵۲	۱
۶۷۹	کام روا	۷۱	۳
۶۸۰	کام کشیدن	۴۳	۷
۶۸۱	کران گرفتن	۱۸	۱۳
۶۸۲	کشادہ دل	۶۴	۲
۶۸۳	کشادن بخت	۶۴	۳
۶۸۴	کشاکش	۷۷	۲
۶۸۵	کشتی بادہ	۴۴	۱۷

شمار	لفظ		
۶۸۶	کشتی بر خشک راندن	۷۵	۶
۶۸۷	کف دعا گرفتن	۲۱	۴
۶۸۸	کف کردن	۴۴	۱۰
۶۸۹	کلاہ بر فلک انگندن	۴۳	۸
۶۹۰	کم حرف	۱۱۷	۵
۶۹۱	کوچہ گرد	۱۳۴	۶
۶۹۲	کور بخت	۶۱	۲
۶۹۳	کوہ نور	۱۶۰	۲
۶۹۴	کیش فدا	۷۶	۹

کاف فارسی

شمار	لفظ		
۶۹۵	گرانبار	۲۵	۲
۶۹۶	گرد باد	۲۴	۳
۶۹۷	گرد سر کسے شدن	۳۴	۳
۶۹۸	گردش چشم	۱۰۰	۱
۶۹۹	گرد یتیمی	۱۰۴	۶
۷۰۰	گرم شدن بچیزے	۳۶	۱
۷۰۱	گرہ از کار کشادن	۱۵۲	۵
۷۰۲	گرہ بہ بند قبا زدن	۵	۹
۷۰۳	گرہ بر گلو زدن	۱۱۸	۱
۷۰۴	گرہ بر گوشہ زدن	۱۵۲	۳
۷۰۵	گرہ بندان	۱۴	۸
۷۰۶	گرہ در کار افتادن	۶۴	۴
۷۰۷	گرہ در گلو زدن	۲۱	۶
۷۰۸	گزانگبین	۱۰۷	۵
۷۰۹	گل چیدن	۴۳	۲۳
۷۱۰	گل شگفتن	۵۲	۳
۷۱۱	گل کردن	۴۸	۵
۷۱۲	گلگشت	۵۲	۴
۷۱۳	گل گل	۳۰	۴
۷۱۴	گلو سوز	۴۳	۱۹
۷۱۵	گلوگیر	۱۶۶	۱
۷۱۶	گنبد خضرا	۳۲	۶
۷۱۷	گنبد گردان	۴	۵
۷۱۸	گوش نہادن	۵۹	۵
۷۱۹	[illegible]	۱۱۶	۹
۷۲۰	گوہر شکستن	۷۹	۷
۷۲۱	گوے بردن	۹۰	[illegible]

لام

شمار	لفظ		
۷۲۲	لبچرا	۱۰۷	۴
۷۲۳	لب دادہ	۴۴	۱۴
۷۲۴	لب گشادن	۹۹	۵
۷۲۵	لب گزیدن	۹۷	۵

نمبر	لفظ	صفحہ	سطر
۷۲۶	لب و دندان واشتن	۹۶	۱
۷۲۷	لذت چشیدن	۸۴	۳
۷۲۸	لولوے چشم	۶۵	۱۰

میم

نمبر	لفظ	صفحہ	سطر
۷۲۹	مادر بخطا	۷۷	۵
۷۳۰	مادر فرزند کش	۴۹	۳
۷۳۱	مادر و پدر بینا	۳۲	۱۱
۷۳۲	ماہ زمین	۷۶	۸
۷۳۳	ماہ گرفتن	۱۷	۸
۷۳۴	مد نظر	۴۴	۳
۷۳۵	مروحہ افروختن	۹۰	۱
۷۳۶	مژگان آفتاب	۱۵	۱۵
۷۳۷	مشکل کشادن	۲۷	۹
۷۳۸	مصحف رو	۲۹	۴
۷۳۹	مصرع پیچیدہ	۷۰	۵
۷۴۰	مصرع تنگ	۱۱۹	۱
۷۴۱	معنی پیچیدہ	۷۱	۶
۷۴۲	منصوبہ چیدن	۱۰۵	۵
۷۴۳	مو بمو	۷۷	۶
۷۴۴	موشگاف	۳۴	۱
۷۴۵	موے پیالہ	۳۲	۲
۷۴۶	مہ جبین	۱۲۱	۳
۷۴۷	مہرو	۸۵	۶
۷۴۸	مہرہ گیس بند	۱۱۵	۷
۷۴۹	میان بستن	۴۳	۱۶
۷۵۰	میان دادن	۶۳	۹
۷۵۱	میل بچشم کشیدن	۱۲۵	۴
۷۵۲	میل در چشم کشیدن	۴۳	۲۴
۷۵۳	مینا شکستن	۴۳	۱۱

نون

نمبر	لفظ	صفحہ	سطر
۷۵۴	نابکار	۴۵	۹
۷۵۵	ناخن بدل شکستن	۷۲	۱۱
۷۵۶	ناخن در سینہ زدن	۱۲	۴
۷۵۷	ناز پرورد چمن	۱۲	۲
۷۵۸	ناز پرورد نگاہ	۱۱۲	۸
۷۵۹	ناسور چکیدن	۸۷	۳
۷۶۰	نالہ در گلو شکستن	۵۲	۱۴
۷۶۱	نالہ فرو خوردن	۴۸	۵
۷۶۲	نام آور	۶۷	۱۱
۷۶۳	نبض موجی	۱۱۷	۳
۷۶۴	نرخ بالا کردن	۶۷	۸
۷۶۵	نزاع از میان برخاستن	۶۳	۲

یاے تحتانی

بر آخر ہر نسخہ دستخط مصنف علامت این باشد کہ بغیر آن

ناجائز بقبضۂ قابض در آمد فقط